

# جنس ضعیف

اور یانا فالچی



ترجمہ: ویدا عشق

اور یانا فالاجی

# جنس ضعیف

ترجمہ: ویدا مشفق





جنس ضعیف  
اور یا نافرمانی  
ترجمہ ویدا مشفق  
چاپ اول  
چاپخانہ نوبہار

شمارہ ثبت کتابخانہ ملی:  $\frac{۱۳۶۰}{۳۷/۵/۲۵}$

بھا: ۲۵۰ ریال

## [ مقدمه ]

تابستان بود، مدیر روزنامه بمن پیشنهاد کرد راهی يك سفر دور دنیا شوم و بخصوص بمطالعه در دنیای شرق پردازم. توضیح داد باید منتظر زمستان بمانم تا فصل بارانها و سیلابهای شرق پایان یابد. جواب دادم: «قبول می کنم. در شرق چه کاری باید انجام دهم؟» اضافه کرد که باید گزارشی درباره زنان شرق تهیه نمایم.

من تا آنجا که برایم امکان پذیر باشد، سعی دارم درباره زنان و مسائلی که با آنان مربوط میشود، چیزی ننویسم. نمیدانم چرا در این مورد دچار ناراحتی میشوم و موضوع به نظر من مسخره میرسد. نمی فهمم مگر زنها نژاد بخصوصی هستند که موضوع جداگانه و خاصی را، بخصوص در مطبوعات، تشکیل دهند. مانند موضوعی مثل ورزش، سیاست یا پیش بینی هوای کشور! خداوند زن و مرد را آفرید که در کنار یکدیگر زندگی کنند و از آنجا که چنین امری، برخلاف عقیده عده ای از منحرفین، بسیار لذتبخش نیز هست دلیلی نمی بینم که با زنها همچون موجوداتی رفتار کنیم که در يك کره دیگر زندگی کرده و خود تولید مثل می کنند. آنچه مورد توجه مردهاست مورد توجه زنها نیز

هست. مردانی را می‌شناسم (البته بسیار طبیعی هم هستند) که به خواندن مجلهٔ زنانه «هارپرز بازار» علاقه‌مندند و نیز زنانی کاملاً عادی را می‌شناسم که تمام جزئیات تایمز را کلمه به کلمه می‌خوانند. ولی نه آن مردان و نه این زنان، به خاطر چنین امری بیش‌عورت‌تر از هم‌نوعان خود به حساب نمی‌آیند. بنابراین وقتی از من می‌پرسند «شما برای زنها مطلب می‌نویسید؟» یا «در بارهٔ زنها می‌نویسید؟» سخت عصبانی می‌شوم. بهر حال این بار چون مسئله سفر به شرق مطرح بود، سعی کردم عصبانیتم را فرو نشانم. بمدیر روزنامه جواب دادم در بارهٔ این پیشنهاد فکر خواهم کرد.

فکرهایم را کردم. ترجیح میدادم از مسافرت به شرق صرف‌نظر کنم و پروتاژی را که به آن اعتقاد نداشتم، تهیه نکنم. در واقع ماههای متمادی چنین بنظر میرسید که مسئله خاتمه یافته است.

بعد اتفاق غیرمنتظره‌ای روی داد. دختری از آشنایانم شبی مرا به‌شام دعوت کرد، صرف غذا به‌نیمه رسیده بود که بغضش ترکید و در میان گریه‌های شدید اظهار داشت آدم بسیار بدبختی است و حال آنکه دختر بسیار موفقی بشمار میرفت. از زیبایی و استقلال کاملی برخوردار بود، خانه‌ای داشت که در آن هر کاری میلش می‌کشید انجام میداد و شغلی که در آن بمراتب بیشتر از مردها به موفقیت دست یافته بود، خلاصه از آندسته دخترانی بود که مردم به آنها خوش‌شانس و خوشبخت می‌گویند. مردم و من بیش از همه، هرگز خیال بدبختی چنین زنی را به‌سرراه نمیدهند. برای آنکه او را دل‌داری داده باشم، موهبت‌هایی را که از آن برخوردار بود به‌رخش کشیدم. در میان حق و هق گریه جواب داد: «چقدر احمق! غم و غصهٔ من درست به خاطر همین موهبت‌های کذائی است. آیا تو فکر میکنی هر گاه بتوانی هر کاری را که مردها می‌کنند

انجام دهی و حتی رئیس جمهور يك مملکت شوی، به خوشبختی دست یافته‌ای؟ خدایا، چقدر دلم میخواست در یکی از آن کشورهایی متولد شده بودم که زن پشیزی ارزش ندارد. بهر حال ما زنها جنس بی‌فایده و بی‌بو و خاصیتی هستیم.»

این بحث و گفته‌گو نگرانم کرد. درست مثل آدمی که از وجود گوش‌های خود بی‌خبر است، چرا که هر صبح گوش‌هایش همان جای همیشگی خود قرار دارند، ولی یکباره گوش درد می‌گیرد و متوجه میشود که گوش‌هایی هم دارد، ناگهان متوجه شدم مشکلات عمده‌مردان از مسائل اقتصادی، نژادی، اجتماعی ناشی میشوند ولی مسائل اساسی ما زنان بخصوص زائیده يك موضوعند: اینکه زن دنیا آمده‌ایم. منظورم فقط تفاوت بدنی با مردها نیست. منظورم «تابو» هائی است که این تفاوت بدنی به دنبال دارد و به وجود می‌آورد و زندگی زنان تمام نقاط جهان را تحت تأثیر قرار میدهد. کدام مردی در کشورهای مسلمان، برای اینکه از خانه خارج شود صورت خود را زیر پرده‌ای از حجاب پنهان کرده است؟ در چین پاهای کدام مردی را آنچنان محکم بسته‌اند که بیش از نصف سانتیمتر رشد نکند و عضلات و استخوان‌هایش به شدت شکننده باشد؟ کدام مردی در ژاپن بخاطر اینکه همسرش متوجه شده است که قبل از ازدواج دست نخورده نبوده، به قتل رسیده است. ببینید حتی لغت دست نخورده و باکره در مورد مردان مسخره به نظر میرسد و اصلاً به کار نمی‌رود ولی تمام آنچه گفتیم در مورد زنان روی داده است و هنوز هم کماکان روی میدهد. بدین ترتیب بود که متوجه شدم پیشنهاد مدیر روزنامه می‌تواند رسالتی در برداشته باشد و جالب است که از نزدیک شاهد زندگی زنان سایر کشورها باشم و بالاخره درك کنم که آیا آنها خوشبخت‌تر یا بدبخت‌تر از دخترك دوست من

هستند که با آن ناامیدی اشک میریخت. وقتی زمستان فرارسید و فصل بارندگی و سیلاب‌ها پایان یافت، به‌مدیر روزنامه اطلاع دادم پیشنهادش را پذیرفته‌ام و آماده سفر هستم.

آنوقت به مطالعه راهی که باید طی می‌کردم پرداختم. اگر مقصود از سفر دوردنیا، سرکشیدن به تمام گوشه و کنارهای دنیا بود، موضوع بیش از حد به‌درازا می‌کشید و بعید نبود در این اثناء فضاوردان به‌مربخ دست یافته و در حال و احوال زنان مریخی مطالعه کنند و بررسی در احوال زنان کره زمین هر گونه کشش و جذبه‌ای را از دست بدهد! گذشته از این من قصد نداشتم کتابی در زمینه مردم شناسی تهیه کنم و شرح دهم که اسکیموها چگونه گوشت سگ آبی را می‌پزند و غیره و غیره... قصد من فقط این بود که يك مسیر نسبتاً طولانی را طی کنم و این امکان را بدست آورم که موقعیتهای ممکن برای يك زن را که ناشی از زن بودن زنها و یا «تابو»های اجتماعی است مطالعه کنم.

بدین سان تصمیم گرفتم که بهترین راه می‌توانست تکرار سفری باشد که «فیلیس فاگ» انجام داده بود. یعنی اینکه از ایتالیا به پاکستان، سپس به هندوستان، بعد به اندونزی و پس از اندونزی به چین بروم (البته اگر موفق میشدم که ویزای چین را بدست آورم. چنین ویزائی هرگز به من داده نشد و مجبور شدم به سفر هنگ کنگ اکتفا کنم.) از چین راهی ژاپن و بعد هاوایی و از هاوایی به آمریکا بروم و دوباره به ایتالیا بازگردم. مانند فیلیس فاگ يك همسفر نیز داشتم. همراه من «دوئیلیو پالوتلی» عکاس روزنامه بود که بنا بر تساوی حقوق زن و مرد موردی نداشت که هیچ کجا چمدانهای مرا حمل کند. برای تدارك مقدمات سفر، من و دوئیلیو به اداره بهداشتی رفتیم. در آنجا از چپ و راست آمپول در بدنمان فرو کردند تا مبتلا به وبا، حصبه، تب‌زرد و آبله نشویم.

درخواست آن مهرهای احمقانه را که ویزا نام دارد و خدایان کاغذو کاغذبازی وجودش را برای گذشتن از مرزها ضروری میدانند، اینطرف و آنطرف تسلیم کردیم و به نطق مدیر روزنامه که سفارش میکرد تحت تأثیر فولکلور قرار نگرفته و به وقایع نگاری خشک و خالص پردازیم بادقتی مصنوعی گوش دادیم و آنگاه سفرمان را آغاز کردیم. حدود ده دستگاہ عکاسی، یک عدد ماشین تحریر، دو بلیط هوایمای پربرگ و طولیل و بالاخره کنجکاوی شدید و صادقانه را به دنبالمان یدک می کشیدیم. البته میدانم امروزه فروشندهای می تواند به راحتی خود را به دورترین نقاط دنیا برساند و خود من در عرض یک هفته برای تهیه مقاله ای به نیویورک یا تهران میروم و باز می گردم. مقاله ای که هنوز یک روز از انتشار آن نگذشته است کهنه تلقی میشود. ولی بهر حال انسان مشکل می تواند تحت تأثیر چنین سفری قرار نگیرد. حتی مردمی هم که معمولا دچار بی تفاوتی زندگی امروز بودند با کمی حسرت نگاه می کردند و چنین پندواند رزم میدادند: «مواظب باش و زیاد نزدیک به محله های ممنوعه نشو». «یادت باشد که در استوا مار فراوان است.» یا «خوشا به حال تو که به مناطق گرم سیر می روی.» حتی دوئیلیو که به عنوان یک رمی خالص، حتی اگر یک مریخی را ببیند، دهن دره ای می کند و به روی مبارک خود نمی آورد، به خاطر این سفر هیجان زده بود و مرتب می پرسید:

«بگو ببینم راست است که در ژاپن زنهای لخت مردها را می شویند؟ راست است که در هنگ کنگ زنهای مثل آب خوردن به رختخواب می آیند؟ راست است که زنان هندی با صد و چهل و شش طریق هم آغوشی آشنائی دارند؟» خوب، باید گفت که علائقش بهیچوجه جنبه خبرنگاری نداشت و از آن لحظه ای که از فرودگاه رم پرواز کرده بود، لذت لحظاتی



را مزه مزه می کرد که بهرم برمیگردد و برای دوستانش ماجرای دخترک ژاپنی، چینی یا هنگ کنگی را تعریف می کند. صورتش در انتظار چنین لحظاتی خندان مینمود.

وقتی هواپیما به پرواز در آمد، به خاطر اشکهای آن دوست غم و غصه دارم، متشکر بودم و به خاطر آوردن زنی هستم که مأموریت مهم و مشکلی را به عهده گرفته است.

## [ فصل اول ]

کلاغی در تاریکی همچون يك كودك مجنون فریاد بر آورد. به سرعت از پنجره دور شدم. بعلاوه از پنجره هتل «بیچ لو کسوری» چندان چیزی دیده نمی شد. دریا حتماً در دوروبر بود ولی حتی صدایش بگوش نمی رسید. زیرا سرو صدای دستگاہ تهویه مطبوع هر صدائی را سوای قیل و قال کلاغها، تحت الشعاع قرار میداد. در پشت پنجره، توری نازکی مانع از هجوم مگس ها به داخل اطاق میگردید. از پشت توری، حیاط هتل دیده میشد. درخت های حیاط پراز چراغهای الوان به رنگ زرد و قرمز و آبی بود. اروپائیان بر روی مبلهای حصیری لم داده و عرق صورتشان را با دستمال مرطوب پاک می کردند. از بالکنی که مقابل مدخل هتل قرار داشت، کوچه و خیابان دیده میشد و اتومبیل های رنگ و جلا یافته ای که با سرعت خشونت باری از شترها جلو میزدند و بعد مقداری تخته سنگ و کویری از شن و بالاخره لکه سفیدی که عبارت بود از مرکز شهر کراچی در ساعت ده شب.

از اطاقم خارج شدم و وارد راهرو گردیدم تا آن حالت گیج و منگی ناشی از اقامت در کشوری که با هیچ چیزش آشنائی نداشتم،

از خود دور کنم. همه چیز بیگانه به نظر میرسد. هوا، چهره‌ها، آسمانی که در شب قشربسیار سیاهی آنرا می‌پوشاند و ماه که همچون يك چاقوی برنده به نظر میرسد. يك خدمتکار سیاه و استخوانی روی زمین چمباتمه زده بود و با چشمهای بی حرکت و صبور نگاهم می کرد. درب اطاق دوئیلو نیمه باز بود. خواستم او را صدا بزنم ولی بزودی تغییر عقیده دادم. هوا پیش از حد گرم بود و من بیش از اندازه خسته. صبح روز بعد يك رشته ملاقات خسته کننده در انتظارم بود و ترجیح میدادم که زودتر به بستر بروم. برعکس، بجای خوابیدن راهی حیاط شدم و مثل سایرین روی يك مبل حصیری، لمیده سفارش يك گیلاس ویسکی دادم. در این لحظه هنگامیکه نگاه گیجم به حرکت در آمد، او را دیدم.

باید بگویم بلافاصله متوجه زن بودن آن شخص نشدم. از دور فقط شبیه چیزی بود بایک صورت، يك بدن، دو بازو و دو پا. بنظر میرسد که شیشی بی جان است و یا يك بسته شکستی که توسط مردان سفیدپوش به طرف درب خروجی حمل میشود. سفیدپوشان احتیاط زیادی به خرج میدادند گوئی از احتمال شکستن بسته بیم داشتند. روی بسته را با پارچه قرمز رنگی پوشانیده بودند درست مثل مواقعی که در غرب در يك میدان عمومی از مجسمه‌ای پرده برداری می کنند.

از زیر پارچه، هیچ چیز دیده نمیشد. نه دستها نه پاها و نه طرحی که شبیه به موجودی باشد که بهر حال حرکت می کند. حرکاتش بسیار کند بود. همچون کرمی که بطرف سوراخی میرود و کوچکترین اطلاعی ندارد که در آن سوراخ چه میگذرد. پشت سر او مرد جوان اولاغر اندامی حرکت می کرد با شلوار نگشاد طلائی رنگ بشکل پاکستانی و حلقه گلی که بر سر گذاشته بود. پشت سر او مردان دیگری که مثل خود او یا به طریقه اروپائی لباس پوشیده بودند دیده میشدند. در

پشت سر این عده تعدادی زن پنهان زیر چادر، با لباس ساری حرکت میکردند. کوچکترین صدا و حرف و یا خنده‌ای به گوش نمیرسید. سکوت شبیه سکوت مراسم عزاداری بود. فقط صدای فریاد کلاغها که حالا روی سردسته در حرکت بودند به خاطر می‌آورد که آنچه می‌بینم رؤیا نیست و حقیقت دارد. آن بسته کوچکترین توجهی به اطراف نداشت. همچون شیشی که نه می‌بیند و نه می‌شنود.

دویدم و دوئیلو را صدا زدم تا ببینم چیزی از این ماجرا می‌فهمد یا نه. آمد ولی چیزی دستگیرش نشد. همین سوال را با يك اروپائی مطرح کردم و جوابی دریافت نداشتم. آنوقت جریان را از يك پاکستانی که در عقب سردیگران در حرکت بود سوال کردم، ظاهراً از این سوال خوشش آمد.

- این بسته چیست؟

- هیچی، يك زن

- چکار میکند؟

- هیچی، ازدواج.

- به کجا میرود

- به خانه.

- خواهش می‌کنم بگذارید همراه شما بیایم.

- به چه دلیلی؟ ازدواج مسلمانان يك موضوع خصوصی است.

دلیلش را برایش شرح دادم. لبخند زد و قول داد درخواستم را

پذیرد. فقط بشرط اینکه به دیگران در این باره حرفی نزنم. اسم داماد

را نپرسم و در روزنامه به چاپ نرسانم. جواب دادم:

- بسیار خوب اسم عروس را هم نخواهم نوشت

- نه مهم نیست، عروس مهم نیست.

بسته همچنان با حرکاتی بسیار تند، همچون يك كرم وحشترده به جلو می خزید و حالا در انتهای حیاط قرار گرفته بود. پرسیدم:

- چرا اینطور راه میرود؟ نابینا است؟

- نه، چشمهایش را بسته اند.

- چرا؟

- برای اینکه نباید داماد را ببیند.

- تابحال داماد را ندیده است؟

- نه، تابحال داماد را ندیده است.

داماد سوار اتومبیل پوشیده از گل شد. خوشحال به نظر میرسید. مردك پاکستانی به من اظهار داشت که او نیز تابحال صورت عروس را ندیده است ولی عکسش را دیده و او را پسندیده بود. اگر هم مورد پسند واقع نشود عیبی ندارد، زن دیگری خواهد کرد. باندازه کافی پولدار است. بسته قرمز رنگ را در يك اتومبیل دیگر که کوچکترین تزئینی نداشت قرار دادند و عده ای از زنان در کنارش قرار گرفتند.

میهمانان و من و دوئیلیو نیز سوار بقیه اتومبیلها شدیم. دوئیلیو نگران بود و می گفت که برای خود درد سردرست می کنیم. با آنهمه دوربین عکاسی چه باید می کرد و چه باید می گفت؟ مردك پاکستانی پیشنهاد کرد اظهار داریم زن شوهری هستیم که ماه عسل را می گذرانیم و دیوانه عکاسی و عکسبرداری از مردم هستیم. دوست پاکستانی ما، احمد حسن ضربابی مرد مهربانی بود. او تحصیل کرده دانشگاه کمبریج بود و انگلیسی را بسیار خوب صحبت می کرد. بهر حال گروه مدعوین شروع به حرکت کرد و از آنجائی که خیابانهای کراچی شباهت زیادی به یکدیگر دارند، متوجه نشدم کدام مسیری را طی می کنیم.

خانه داماد منزل جدیدی بود که دیوارهایش هنوز بوی گچ تازه

میداد. اتومبیل حامل داماد پنج دقیقه قبل از راه رسیده بود. عده‌ای گوسفندی را دور او میچرخاندند تا آنرا قربانی کنند. چند لحظه بعد عروس هم از راه رسید ولی بلافاصله او را پنهان کردند و بدین ترتیب گوسفند فقط قربانی داماد شد. وارد اطاقهای منزل شدیم. اطاقها به رسم مسلمانان خالی از مبل بود. در یکی از اطاقها که شباهت به اطاق ناهار-خوری داشت، روی یک میز پذیرائی برنج با کاری گوشت گوسفند و تنگ‌های آب، قرارداد داده بودند. مردها پشت سرداماد وارد اطاق پذیرائی شدند و بدون قاشق و چنگال شروع به غذا خوردن کردند. زنها برعکس راهی طبقه اول که حجله بزرگی در آن آراسته بودند شدند. روی زمین يك تشك گاهی قرارداد داشت و روی آن چند بچه‌وزن که چادرهایشان را برداشته بودند نشسته بودند و می‌خندیدند. در وسط آنها، آن‌بسته قرمز رنگ، درست مثل يك كوفته نخودی، نشسته بود: عروس را می‌گوییم. سرش را روی زانوان تکیه داده بود. از میان آنهمه پارچه‌های قرمز و نقره‌ای و طلائی رنگ دوپای کوچک با ناخن‌های قرمز و کف پای حنا بسته هویدا بود و گریه می‌کرد. در میان حق و حق‌گریه، شانه‌هایش همچون يك حيوان زخمی به شدت به طرف بالا و پائین کشیده میشدند. خیلی کوچولو بود و خود را روی زمین کاملاً گلوله کرده بود. آنقدر ضعیف و کوچک مینمود که هر ناظری میخواست کاری برایش انجام دهد و مثلاً "کمکش کند تا از آنجا بگریزد."

دوست پاکستانی ما پرسید:

- میخواهی او را ببینی؟

جواب دادم:

«بله اگر ایجاد مزاحمت نکنم دوست دارم او را ببینم.»

- چه مزاحمتی! اوفقط يك زن است.

«منهم زن هستم»

– شما فرق دارید. مثلاً با مردی همسفر هستید که شوهر شما نیست.

چنین اعتراض کردم:

«ولی او همکار منست. دلیلی ندارد که چون با او کار می‌کنم به عقد و ازدواجش در آییم.»

مرد پا کستانی جواب داد:

«این دیگر به خود شما مربوط است.»

معلوم نبود شوخی می‌کند یا جدی حرف می‌زند. بعد به زنهادستور داد که حجاب روی صورت عروس را بردارند. زنها حجاب را برداشتند ولی نتوانستم صورت او را بلافاصله ببینم زیرا سرش را بسختی میان زانوان فرو برده بود. آنوقت یکی از آنها بازو در دستش را میان زانوان عروس کرد و با فشار چانه‌اش را بطرف بالا کشید صورتش را دیدم.

\* \* \*

صورت کود کانه‌ای داشت: گندمگون، باتوال غلیظ، همچون بچه‌ای که خود را برای بازی خانم بزرگها بزک کرده باشد. بمن گفتند که چهارده سال دارد. از میان مژگان سیاه‌رنگش رشته‌ای از اشک به آرامی فرو می‌ریخت.

مرد پا کستانی به من گفت:

– به او بگوئید دلیلی برای گریه کردن وجود ندارد. او به مدرسه رفته است و انگلیسی را می‌فهمد.

روی تشک زانو زدم و باو گفتم: دلیلی برای گریه کردن وجود ندارد شوهرش را دیده‌ام. مرد زیبایی است و مهربان به نظر میرسد او فقط

نگاهی به لبهایش که آغشته به ماتیک بسیار غلیظ بود افکند و به ربان پاکستانی خطاب به یکی از زنها چیزی زمزمه کرد.

پرسیدم:

«چه میگوید؟»

يك نفر جواب داد:

«می پرسد آیا داماد حقیقتاً مرد مهربانی است؟»

مرد پاکستانی به ساعتش نگاه کرد و اظهار داشت وقت آن رسیده است که عروس را به رختخواب ببرند.

اطاق خواب تنها اطاقی بود که بطور کامل تزئین شده بود. عروس را بغل کردند و وسط تخت نشانند. چادر سنگین را از سرش برداشتند. لباس عروس که عبارت از يك شلوار از جنس ساتن قرمز و تونیک آبی رنگ آستین بلند بود، نمودار شد. بنظر زیبا می رسید. در چشمانش موجی از تسلیم حاکی از وحشت می دیدم. از گریستن باز- ایستاده بود و کمی لبخند میزد. اما دیری نپایید که مادر داماد به همه دستور داد اطاق را ترك کنند.

او در تنهایی انتظار مردی را می کشید که هرگز تا آن لحظه ندیده بود. حق و هو حق گریه از نو شروع شد؛ صداهاى گریه آلودی که ناامیدانه در گلو خفه میشد و شباهت به گریه کسی داشت که تنبیه شده است ولی دلیل این تنبیه را نمیداند. زنها در خارج از اطاق روی تشکی نشسته و مشغول خوردن بودند. کسی توجهی به نوع عروس نداشت.

خطاب به مادر داماد گفتم: «طفلك عجيب ناراحت است. شاید

بهبتر باشد با او صحبت کنید.»

زن جواب داد:

- بچه دلیل؟ من هر حرفی را که لازم بود زده ام. اصولاً عروسها



هیچوقت در شب عروسی خوشحال نیستند. خود من سه شب و سه روز بخاطر عروسیم گریه کردم. در غرب زنها هنگام ازدواج گریه نمی کنند؟ چنین توضیح دادم: « گاهی اوقات چرا. مثلاً ممکن است در حالیکه احساس خوشبختی می کنند، گریه کنند یا برعکس زمانیکه احساس بدبختی می کنند، بخندند. در غرب اوضاع با اینجا فرق دارد.»

همه يك صدا پرسیدند:

- چه فرقی دارد؟

«برای آنکه بهر حال خود زن شوهرش را انتخاب میکند شما زنهای شرقی دلتان نمیخواست خودتان شوهرتان را انتخاب میکردید؟» به ظاهر زنهای پیشرفته و متجددی بنظر میرسیدند. حتی اجازه داده بودند که بدون چادر از آنها عکس بگیریم. با اینهمه در جواب سؤال من مات و مبهوت به یکدیگر نگاه کردند و لحظه ای بعد همه يك صدا گفتند:

- نه!

پرسیدم:

«چرا؟»

بدنبال کلماتی می گشتند که به این چرا پاسخ گویند جوانترین آنها چنین گفت:

- اولاً انتخاب شوهر از جانب زن، زن را در يك موقعیت تحقیر آمیز قرار میدهد. وقتی زنی میخواهد شوهری پیدا کند، مجبور است به زیباتر و جالبتر جلوه دادن خود اقدام کند و مرد را از طریق نگاههای معنی دار و حرفهای بیهوده، تحت تأثیر قرار دهد. اینکار نه افتخار آمیز است و نه نشانه ای از صداقت در آن دیده میشود. یکی از دوستان انگلیسی من برایم تعریف کرده است که زنان اروپائی چطور شوهر پیدا می کنند و اینطور

که من استنباط کردم کار خسته کننده و اغلب احمقانه‌ای است. زنها برای اینکه مورد توجه مردها واقع شوند، اغلب مجبورند خود را بهتر از آنچه در واقع هستند جلوه دهند و وقتی هم مورد توجه مردها قرار می‌گیرند همین رویه متظاهرانه را ادامه میدهند تا طرف را به دام اندازند و پس از تحمل اینهمه دردسر، دست آخر ازدواج می‌کنند. اما پس از ازدواج بالاخره از اینهمه نقش بازی کردن خسته میشوند، حقیقت بر ملا میشود و ازدواج به ناکامی می‌انجامد. آیا واقعاً جریان همین طور است که من شرح دادم؟»

جواب دادم:

«تقریباً میشود گفت اغلب همین طور است. بهر حال زنها همیشه هم موفق نمیشوند مرد مورد نظرشان را راضی به ازدواج کنند.»

همه يك صدا سؤال کردند؟

راستی؟ آنوقت چه میشود؟

جواب دادم:

«هیچ طور. آنوقت باید از نو شروع کند و به دنبال مرد جدیدی

بگردد.»

خانمها بانا باوری به یکدیگر نگاه کردند و یکی از آنها به دختران

چنین گفت:

– منکه قادر نیستم برای خودم شوهری پیدا کنم. دختران جوان به اندازه کافی از تعقل برخوردار نیستند. پدر و مادرها برعکس عاقلند و شوهر مناسبی برای دخترشان در نظر می‌گیرند. من سال دیگر وقتی دبیرستان را تمام کردم به خانه شوهر خواهم رفت. در غرب ازدواج‌هایی که اساسشان بر روی حساب و کتاب است، وجود ندارد؟

جواب دادم:

«چرا. گاهی از اوقات حتی بعضی‌ها در روزنامه و مجلات آگهی  
میدهند و بابه آژانس‌های مخصوص متوسل میشوند.»  
- عجب کار زنده‌ای!

توضیح دادم:

«گاهی از اوقات هم خودشان تصمیم می‌گیرند و همسرشان را  
انتخاب می‌کنند که ما به آن ازدواج عاشقانه می‌گوئیم.»  
مادر داماد سؤال کرد:

- و این عشق در تمام طول مدت زندگی ادامه دارد؟

توضیح دادم:

«گاهی بله ولی اکثراً از یکدیگر خسته میشوند و به مرحله‌ای  
میرسند که نسبت به یکدیگر تنفر احساس می‌کنند.

- باور نکردنی است. اصلاً چه لزومی دارد که زن و شوهر  
یکدیگر را دوست بدارند یا از هم تنفر داشته باشند؟

صدای گریه نوعروس کاهش پیدا کرده بود و حالا فقط آه‌وناله  
بسیار ضعیفی به گوش میرسید.

به‌اطاقی که مردان در آن گردهم آمده بودند رفتم. آقای احمد  
حسن ضرابی به‌من خبر داده بود که میتوانم به عنوان يك زن اروپائی  
به جمع مردان راه یابم. آقای ضرابی در کنار داماد نشسته بود و داماد  
ظاهراً عجله‌ای نداشت تا به عروس که در تاریکی اشک میریخت بپیوندد.  
برعکس به آرامی غذا در بشقاب من میریخت و نگاه خیره‌اش را از  
صورت من برنمیداشت. گفתי می‌خواست به‌من بفهماند که اگر با او به  
اطاق بغلی یا حیاط خلوت منزل میرفتم. هیچ‌گونه مخالفتی ابراز نمیداشت!  
طولی نکشید که شروع به چشمک زدن کرد و با نوک پا ساق پایم را  
به آرامی لمس کرد. بهتر دیدم با میزبان پاکستانی خود که بی‌آزارتر

به نظر می‌رسید به گفت‌و شنود بنشینم.

\* \* \*

پاکستان این قسمت از کرهٔ خاکی که نه ازدواج عاشقانه در آن صورت می‌گیرد و نه دختری بدون شوهر میماند و حساب و کتاب بر عواطف می‌چربد، جزئی از منطقهٔ پهناوری است که ششصد میلیون انسان را دربر می‌گیرد. طبیعتاً نصف این جمعیت زن هستند و در اکثر کشورهای این منطقه زنان در مه غلیظی که «چادر» نام دارد، زندگی خود را می‌گذرانند. چادر از فرق سر تا نوک پای آنها را می‌پوشاند تا از چشمان نامحرم هر مردی که شوهر یا فرزندشان نباشد، پنهان‌شان دارد. زنان از پشت سوراخی که در قسمت چشم‌ها باز میماند به آسمان و خورشید و مردم نگاه کرده و گوئی از پشت میله‌های زندان دنیای خارج را نظاره می‌کنند.

جهان «اسلام» دنیای عظیم و گسترده‌ای است و ممالک بسیاری را دربر می‌گیرد که پاکستان فقط جزء کوچکی از آنست و مسلمانمی‌توان بر حقایق زندگی زن مسلمان تنها با توجه به آنچه در کراچی میگذرد دست یافت. فی‌المثل در ایران زنها در وضعیت بهتر و در عربستان سعودی در شرایط بسیار بدتری زندگی می‌کنند. در عربستان «حرم» هنوز به قوت خود باقی است. زنان حرم کوچکترین اطلاعی از آنچه خارج از چهار دیواری حرم میگذرد ندارند و زمانی که قدم به داخل آن میگذارند میدانند که دیگر راهی به خارج ندارند.

زنان عربستان موجودات آنچنان زائیدی هستند که تولدشان حتی در دفاتر ثبت احوال منعکس نمیشود. گاهی فاقد نام خانوادگی یا کارت شناسائی هستند. عکسبرداری از آنان ممنوع است و کمتر زنی معنای کلمهٔ عجیبی که در غرب به آن عشق گفته میشود می‌شناسد. مرد خدای

زنها و صاحب هستیشان است.

در برخی از ممالک اسلامی مردانی که به خود جرئت بدهند به زنی دست بزنند یا برایش مزاحمت ایجاد کنند شدیداً تنبیه میشوند. در زندانهای برخی از ممالک، مجازات زندان برای مردی که به زنی تجاوز کند، وجود ندارد. در چنین مواردی جلادزندان تنبیه شدیدتری را به مورد اجرا میگذارد. بدین معنی که با ضرب به شلاقی که به یکی از مهره‌های کمر مرد وارد می‌آورد، متهم برای همیشه دچار ناتوانی جنسی می‌گردد. در واقع احترام به زن، در قالب «فورمالیته» مطلق و کامل است و در عمل چندان مطلق و کامل نیست!

خورشید در ممالک اسلامی، درخشش خاصی دارد. نوری سفید و پاک بهمه جا میپراکند. اما زنانی که زیر حجاب چادر خود را پنهان می‌کنند، هرگز این نور را نمی‌بینند. دیدگان آنها به ظلمت و تاریکی خو گرفته است. به تاریکی، درون شکم مادر، سپس سیاهی خانه پدری، آنگاه تیرگی منزل همسر و بالاخره ظلمت قبرشان در گورستان. در این همه ظلمت و تاریکی هیچکس متوجه وجودشان نمیشود. کمتر مرد مسلمانی از ته قلب راضی و علاقمند است که درباره زن یا زنان خود صحبت کند. فراموش نمی‌کنم که روزی نزد مدیر یک روزنامه در شهر کراچی رفته و به او گفتم:

آمده‌ام درباره مسئله زن پاکستانی با شما صحبت کنم، و او اخمهایش را درهم کشید و چنین جواب داد: «چه مسئله‌ای؟ مسئله‌ای بنام مسئله زن پاکستانی وجود ندارد» بعد هم بسته‌ای حاوی مقداری اوراق ماشین شده بدستم داد. در این نوشته‌ها درباره لباسهای زنان مسلمان، جواهراتشان و اینکه چگونه از روغن نارگیل برای براق کردن موها استفاده می‌کنند. و چطور حنارا برای رنگ کردن ناخن‌ها و کف دست و پا به کار می‌برند،

صحبت شده بود. وقتی بسته را بدستم داد گفتم: «در این کاغذها هر اطلاعاتی راجع به زن پاکستانی لازم دارید، بدست خواهید آورد.»  
 آنگاه از او درباره نسبت بیسوادی در میان زنان مسلمان سؤال کردم و چنین جواب گرفتم: «چه لزومی دارد که زنها خواندن و نوشتن بیاموزند؟ اصلاً برای چه کسی باید بنویسند؟ برای تنها کسی که میتواند بنویسند شوهرشان است و وقتی شوهرشان در کنارشان زندگی میکند، چه احتیاجی به نوشتن وجود دارد؟»

البته نباید فراموش کرد که در بسیاری از ممالک اسلامی مثل تونس، مرد چندزنده را روانه زندان می کنند و در بعضی از کشورها نیز مثل ایران زنها از سالیان قبل تشویق به برداشتن حجاب میشوند و مثلاً در کالج امریکائی بیروت و یادانشگاه زنان بیروت زنها اغلب باشلوار جین راه میروند، اسکی روی آب می کنند ولی همانگونه که نیویورک تایمز می نویسد، شما به آسانی میتوانید مکالمه ای به شرح زیر را در میان دو دانشجو بشنوید: «تو حاضری با دختری که با پسردیگری به سینما میرود ازدواج کنی؟». «نه فکر می کنم هرگز حاضر به چنین کاری نخواهم شد.»

\*\*\*

آنروز صبح به دیدار «بیگم نازین فریدی» که عهده دار اداره سازمان زنان در شهر کراچی است رفته بودم. او خانم بسیار فعال و خندانی است که خود را چنین توصیف می کند: «زن مسلمانی که چادر به سر نمی کند و دارای نام خانوادگی است.» او متعلق به گروهی از زنان معدودی است که در پاکستان به حساب می آیند. همچون بیگم لیاقت که سفیر این کشور، در هلند و نیز شاهزاده خانم عبیده سلطان سفیر پاکستان در برزیل. هدف اصلی زندگی او، پیشرفت زنان

مسلمان است: در پناه قانون و قرآن، همچون يك گربه خشمگین بر علیه تعداد زوجات می‌جنگد و آنچنان متجدد است که خیال داشت چندی پیش یکی از دختران پاکستانی را برای شرکت در مسابقهٔ «میس اونیورس» به لانگ بیچ امریکابفرستد. بدنیت شما هم داستان دختران پرشهامتی را که داوطلب شرکت در مسابقه شده بودند تا بعنوان میس پاکستان راهی امریکاشوند بشنوید. دختران اول بامایو در مقابل ۶ خانم مسلمان رژه رفتند و سپس چادر بسر کرده و در مقابل دوازده مرد مسلمان قرار گرفتند.

البته آقایان از زیر چادر قادر به قضاوت دربارهٔ دختران نبودند و این خانم «تازین فریدی» بود که با قسم و آیه سعی میکرد آقایان را متقاعد کند که یکی از دختران مناسب‌تر از دیگران است و می‌تواند راهی لانگ بیچ شود. این دختر هرگز قدمش به امریکا نرسید زیرا روزنامهٔ تایمز کراچی مقاله‌ای چاپ کرد، و نوشت که خانم تازین فریدی در مورد يك نکتهٔ بسیار مهم سکوت کرده است: اینکه میس پاکستان در مسابقهٔ لانگ بیچ چادر بر سر نداشته بلکه باید بامایو رژه برود. چیزی نمانده بود که بدنبال این حادثه بیگم تازین فریدی در معرض خطرات جانی قرار گیرد.

بهر حال من به دفتر کار این زن رفته بودم تا با او ملاقات کنم. کنار او نشسته بودم که زنی سراسیمه و هراسان در حالیکه مرتباً به پشت سر نگاه میکرد از راه رسید. گفتم می‌ترسید که گروهی متعصب بدنیاالش دویده و دستگیرش کنند.

خانم فریدی خطاب به او گفت «چادرت را بردار» و چون دید که زن در انجام اینکار دودل به نظر میرسد خود جلورفت و چادر را از سرش کنار زد. از زیر چادر زنی سیه‌چرده که چهل ساله بنظر میرسد و شدیداً

عرق کرده بود، نمایان شد. بدنش پوشیده از جواهرات بود و لکه‌های کبودی زیر چشم چپ او دیده‌میشد و گوشه لبش بشدت ورم کرده بود. بایک دستمال ابریشمی لب‌رانوازش میکرد و جرئت حرف زدن نداشت. بعد یکبارہ شروع به صحبت کردن کرد. آنچه را که بین آن دو زن گذشت کلمه به کلمه برایتان ذکر می‌کنم، آنچه را که خانم فریدی به آرامی به انگلیسی برایم ترجمه میکرد ذره‌ای تغییر نداده‌ام. زن چنین می‌گفت:

«من چهارده ساله بودم و او سی و دو سال داشت. خاله‌هایم به من گفتند که دماغش را آبله بکلی خورده است ولی حاضر است سه‌هزار روپیه برای ازدواج بامن بپردازد. من دخترزشتی بودم و نباید بیش از این انتظار میداشتم. آنها شیرینی و هدایا با یکدیگر مبادله کردند، قرار داد را تنظیم و امضاء کردند و مرد مرا با خودش به خانه‌اش برد. برای کمک و مراقبت از من پسر سیزده ساله‌ای را به‌خانه آورد و لسی اعتنائی به‌من نداشت و اغلب اوقات باتفاق پسرک داخل اطاق شده و درب را از داخل قفل میکرد. بالاخره بامن هم برسر لطف آمد و آبستنم کرد.

زایمان سختی در انتظارم بود. خاله‌ها و دختر خاله‌هایم سعی کردند قابله‌ای را بر بالینم بیاورند ولی موفق به پیدا کردن او نشدند، فقط یک دکتر مرد دردسترس بود. اما شوهرم اجازه نداد که بدن لخت مرا ببیند و بچه از بین رفت. او بزرگواری کرد و مرا از خانه بیرون‌نیانداخت ولی زن دیگری جو انتراز من گرفت. به‌هنگام زایمان او در گرفتن بچه کمکش کردم. او به‌نحوه کاملاً یکسانی با من و زن دومش رفتار میکرد، یعنی برای هر دوی ما به یک نسبت جواهرات می‌خرید ولی مرا کتک میزد. یکروز خانم دکتر آشنای ما به دیدنم آمد و توصیه کرد که طلاق بگیرم



من گفتم: «من برای داد گاه پول کافی ندارم. گذشته از این يك زن مطلقه چطور میتواند زندگی کند؟» حالا دختر دیگری را دیده است که چون زیبا و جوان است سی هزار روپیه برایش خرج بر میدارد. حالا او از من سه هزار روپیه ای را که بابت ازدواج بمن داده است مطالبه می کند ولی من پولی ندارم. خاله هایم هم همین طور. در ضمن میگویند که نمی تواند مخارج تأمین زندگی سه زن را پردازد و من پیر شده ام. مرا به گوشه ای کشیده و گفته است: طلاق! طلاق! طلاق! و بدین ترتیب مرا طلاق داده است. خانم دکتر توصیه کرده است که پیش شما بیایم. حالا چکار کنم و به کجا بروم؟»

همانطور که پزشکان از درد شکم بیماران خود متأثر نمیشوند و یا به هیجان نمی آیند، بیگم فریدی هم خم به ابرو نیاورد ولی قول داد که سعی خواهد کرد برای او در مؤسسه ای یا خانواده ای که احتیاج به کلفت داشته باشند، کار پیدا کند. بعد برایم توضیح داد که طبق قوانین جدید زن می تواند تقاضای طلاق کند و لسی باید محاکمه شود و محاکمه نیز جنجال بدنبال دارد. در حالیکه مرد می تواند سه بار کلمه طلاق را بر زبان جاری کرده و خود را از قید بند و تعهد زناشوئی آزاد کند و حتی نفقه را هم نپردازد. سپس از من پرسید که آیا بخوبی متوجه شده ام یا نه جواب دادم:

«نه، نمی فهمم. چطور ممکن است که کوچکترین علاقه ای بین این زن و مردها به وجود نیاید؟»

گفت: «چرا گاهی از اوقات بیکدیگر علاقه دارند ولی از علنی کردن آن خجالت میکشند چنانچه گفتمی گناهی مرتکب شده اند. ببینید در میان ما، ماجراهای عشقی وجود ندارد.»

جواب دادم: «باور نمی کنم، سعی کنید يك ماجرای عشقی را

به خاطر آورده و برایم تعریف کنید.» خانم فریدی منشی خود را صدا کرد و از او پرسید: «راضیه، تو يك ماجرای عشقی سراغ داری؟» او خندید و جواب داد: «داستان هزارویکشب؟» اصرار کردم که برایم يك ماجرای عشقی تعریف کنند. راضیه فکری کرد و مجدداً شلیک خنده را سرداد خانم فریدی ناگهان گفت: «پیدا کردم داستان آن مرد سیک را برایتان تعریف می کنم» گفتم: «نه من بدنبال ماجرای عاشقانه یکزن و مرد مسلمان هستم» خانم فریدی جواب داد: «اما آن مرد سیک تغییر مذهب داد و مسلمان شد.» داستان کم و بیش چنین بود.

قهرمان داستان بوتاسینگ مردی دارای مذهب سیک و سی و سه ساله و مقیم کلکته بود. او عاشق یکدختر مسلمان یازده ساله بنام موهندر شد و با پرداخت هزار و پانصد روپیه او را به عقد خود درآورد. این مرد و زن شش سال کنار یکدیگر زندگی کردند و صاحب دو فرزند دختر شدند بعد قانونی گذشت و بموجب آن زن مجبور شد که بدون شوهرش بوتاسینگ به پاکستان بر گردد.

بوتاسینگ عاشق موهندر بود. بهمین جهت مسلمان شد و پس از یکسال بدنبال موهندر به لاهور آمد. در این میان موهندر در ازای دریافت ده هزار روپیه همسر مرد دیگری شده بود و ازدیدار با بوتاسینگ امتناع ورزید. بوتاسینگ هم به ایستگاه راه آهن شهر رفت و خود را زیر يك ترن انداخت.

به خانم فریدی و راضیه اظهار داشتم که داستان عشقی جالبی است. ولی هر دو جواب دادند که به نظر آنها ابلهانه و مسخره است و فقط يك سیک می تواند مرتکب چنین حماقتی شود زیرا دردنيا آنچه فراوان است زن است و آن مردك می توانست زن دیگری را انتخاب کند و اضافه کردند انگلیس ها قصد داشتند از این ماجری فیلمی به نام (بوتاسینگ،

قصه عشق قرن) بسازند.

هوا در کراچی شدیداً گرم بود. شهری که يك داستان غم انگیز عشقی باعث خنده و تفریح زنان میشود. اوضاع داشت برایم کسالت بار میشد. آقای احمد حسین ضربابی که در آن جشن عروسی کذائی آنهمه به من محبت کرده بود، انتظار داشت که محبتش را جبران کنم و با این انگیزه تقریباً هر شب به پشت اطاق من در هتل می آمد و در میزد. از آنجائیکه نتوانستم هتل دیگری پیدا کنم مجبور شدم که اطاقم را با اطاق (دوئیلیو) عوض کنم. دوئیلیو در را باز میکرد و فریادی اعتراض آمیز می کشید و آقای ضربابی فرار را برقرار ترجیح میداد. ولی يك شب سرانجام متوجه نقل و انتقال من شده و به اطاقی که من در آن بودم مراجعه میکند و این داستان شبهای متمادی ادامه داشت و مدیر هتل از هر گونه اقدامی در این زمینه خودداری کرد. يك بامداد که دیگر شدیداً کلافه و عصبی شده بودم دوان دوان خود را به بانك رسانیدم، پولهایم را برداشت کردم و تقریباً دست به فرار زدم.

اسباب و اثاثیه‌ها از يك کیف، چهار چمدان، دوربین‌های فیلم- برداری و پالتو پوستی که برای استفاده در زمستان سرد ژاپون با خود آورده بودم، تشکیل میشد. با توجه باینکه دوئیلیو همیشه دوربین‌هایش را شخصاً حمل میکرد و من نیز ماشین تحریر خود را بدست داشتم، سه نفر باربر می توانستند به خوبی اثاثیه ما را از اطاق به اتومبیل نقل مکان دهند. در حالیکه يك گروه دوازده نفری باربر بدنبال ما به صف راه افتادند.

چطور هر کدام تظاهر میکردند که وجودشان ضروری است و باری را حمل می کنند، مسئله ریاضی بود که قادر به درك آن نیستم. بهر حال با آب و تاب و با صرف نیم ساعت وقت اسباب و اثاثیه روی

باربند گذاشتند و همه تعظیم کنان به صف ایستادند. باندازه کافی پول خورد همراه نداشتیم و بدین دلیل فرد دوازدهم از انعام محروم ماند. در اثنائیکه به راننده آدرس میدادیم که به فرودگاه برویم، نفر دوازدهم همه آنچه را که یازده نفر دیگر در طول نیم ساعت روی ماشین گذاشته بودند به پائین ریخت، يك «شیشکی» حواله ما کرد و راهش را گرفت و رفت!

## [فصل دوم]

در فضا عطر گل و عود موج میزد. این عطر خاص سرزمین هند است. از معبدی صدای دعای مذهبیان که حالا دیگر با بلند گو به کوچه و خیابان منتقل میشد بگوش میرسید. در خیابان زنها با صورت باز و لباسهای رنگین شباهت به پروانه‌هایی داشتند که يك بال بیشتر ندارند. بال قسمتی از ساری بود که روی شانه آنها می افتاد و به بدن چاقشان پیچیده میشد. مردها همیشه لباس سفید برتن داشتند و چشمهای سیاهشان با محبت و لطف خاصی به صورت آدمی خیره میشد. کابوس و گرما تمام شده بود. در دهلی نو میتوانستم نفس بکشم و همه چیز از آرامش برخوردار بود.

در هند همراه با مردمی که هیچ گونه خصومتی با انسان ندارند آدمی یادمی گیرد حیوانات را دوست بدارد. حیوانات در همه جا مانند زنها دیده میشوند، و مردم به حیوانات و زنها احترام می گذارند. شخص بتدریج با صداهایی که از ته گلو خارج میشود. مأنوس میگردد همانگونه که به تنبلی کشداری که همه چیز را به خواب فرومی برد عادت میکند. در این سرزمین مردم عادت دارند که کار امروز را به فردا موکول

کنند و زمان بدون توجه به انسان و شتاب او کند و آرام میگذرد و گفتی هر کس از دیگران انتظار دارد بجای او عجله کند و حال آنکه خودش همه کارها را با تانی و آرامش انجام میدهد.

هفت روز بود که انتظار ملاقات یکی از مهم ترین زنان هند را می کشیدم و بالاخره یکروز بعد از ظهر راننده سیک که (راینده) Rabindeh نام داشت، ما را به طرف خانه او برد تا به ملاقاتش نائل شویم. راننده صورتی داشت که گفتی از سنگ تراشیده شده بود و اتومبیلی که بیشتر به یک سه چرخه شباهت داشت تا اتومبیل. بالاخره به خانه موعود رسیدیم. خانم لباس ساری به تن داشت. روی یک مبل از پارچه ساتن لم داده و بی شباهت به مادر بزرگ من نبود.

تصاویر گاندی بر روی دیوارهای خانه جلب توجه می کرد. این زن نامش «راجکوماری امیر کاتور» و تنها دختر راجا کاپورتالا بود. در قصری مرمرین به دنیا آمده و تحت مراقبت سیصد پرستار و پیشخدمت بزرگ شده بود. با اینهمه شانزده سال تمام با سمت یک منشی فروتن و ساده به گاندی خدمت کرده بود.

در آن هنگام سناتور مادام العمر بوده و ریاست دست کم سی سازمان ملی و بین المللی را به عهده داشت. هنگامیکه به مجلس سنا قدم میگذاشت همه از جای برخاسته و دستشان را به علامت احترام روی سینه قرار میدادند. احترام گذاردن به او به منزله آن بود که به خاطر گاندی ادای احترام کنند. هم او بود که پس از سوزانیدن جسد گاندی، خاکستر آنها جمع کرده و گریه کنان در رودخانه ریخته بود. آنروز همه میگریستند اما راج کوماری کمی بیش از دیگران میگریست زیرا هنگامیکه یک مرد دیوانه چاقو را تا دسته در قلب گاندی فرو کرده بود، او که همواره مانند حواریون نسبت به مسیح، همیشه از گاندی مراقبت کرده

بود، آن روز بدبختانه در محل حادثه حضور نداشته و برای انجام اموریتی به شهر دیگری رفته بود و بهمین جهت هرگز خود را نبخشیده بود. مردم هند علاقه زیادی به راج کوماری داشتند و وقتی آنروز مابه (رابینداه) راننده مان گفتیم که باید به سراغ راج کوماری برویم، شدیداً به هیجان آمد و آنچنان سرعت گرفت که چیزی نمانده بود گاو مقدسی را که سد معبر کرده بود زیر بگیرد. زیر لب می گفت «گاو لعنتی، خودت را کنار بکش که راج کوماری در انتظار ماست.»

وقتی این موضوع را برای راج کوماری تعریف کردم خنده ملیحی کرد و گفت: «ببینید من سوای هندی بودم، مسیحی هستم و بنابراین تمام گاوها را موجودات خدا میدانم. گیاهخوار هم هستم، بنابراین نمیتوان مرا متهم کرد که حیوانات را دوست نمیدارم» اما آنروزی که هندیان یاد بگیرند گاوی را که وسط خیابان لم داده است با لگد دور کنند، می توانم در آرامش از این دنیا بروم. مشکل ما اینست که اعتقادات بی اساس متعدد داریم. مقدس دانستن گاوها یکی از آنهاست همین امروز صبح در کنار دخترانی بودم که با لباس ساری به بازی تنیس مشغول بودند. من زن ورزشکاری هستم و ریاست کلوب تنیس زنان هند را به عهده دارم. با این دختران شروع به صحبت کردم و آنها از من امضاء خواستند. جواب دادم تازمانیکه با ساری تنیس بازی می کنید از من امضاء دریافت نخواهید کرد. برای این بازی باید شلوار کوتاه پوشید آنها جواب دادند: «پدر و مادرانمان به ما چنین اجازه ای نمیدهند.» به آنها گفتم: «از دستورشان سرپیچی کنید. آیادست زدن به انقلاب بدون خودداری از فرمانبرداری امکان پذیر است؟».

صدای قاطع و مطمئنی داشت. همیشه شنیده بودم که زنان هندی مظهر اطاعت و فرمانبرداری هستند و زنان هیچ کشوری در قبول آنچه

درست است و نیز آنچه نادرست است به گردش نامیرسند. این موضوع را با راج کوماری در میان گذاشتم. پوزخندی زد و گفت: «نه عزیزم انتظار نداشته باشید که من درباره این اراجیف برایتان صحبت کنم. هندوستان تغییر کرده است و زنان هندی دیگر آنطوری که شما در اروپا تصور می کنید نیستند.

آنها از زمان انقلاب گاندی عوض شده اند. شما از آنچه که در سال ۱۹۳۰ زنان هندی یا بهتر است بگویم زنان گاندی انجام دادند، اطلاعی دارید یا خیر؟ در صورتیکه اطلاع نداشته باشید، قادر نخواهید بود درباره مملکت ما چیزی بنویسید.»

البته که اطلاع داشتم: چرا که از نزدیک به خود راج کوماری ارتباط پیدا می کرد. داستان تکان دهنده و عجیبی بود. در سال ۱۹۳۰ مالیات نمک برقرار بود و یک روز صبح گاندی تصمیم گرفت انقلاب را با «ساتی آگواها» به خاطر نمک، آغاز کند. ساتی آگواها یعنی مقاومت مسالمت آمیز و مبارزه بدون خونریزی. به عبارت دیگر به معنای شورش تا سرحد مرگ ولی بدون خونریزی است. گاندی از زنان دعوت نکرده بود که در این نهضت شرکت جویند ولی در تاریخ ششم آوریل، میلیونها زن به کوچه و خیابانهای دهات هند ریختند و هر یک از آنان تابلوئی در دست گرفته و فریاد میزد: «قانون نمک را شکسته ایم و آزاد هستیم.» به هر کجا سری میزدند به رستورانها و معابد و نیز دادگاه عالی بمبئی که در آن یک متمرّد توسط قضات انگلیسی تحت محاکمه قرار داشت. زنان تابلوها را بطرف قضات تکان داده و این جمله شاعرانه را فریاد میزدند: «چه کسی مایل بر خرید نمک آزادی است؟»

آنروز هوا سخت گرم بود و فصل بارانهای کند موسمی داشت شروع میشد. هندیهای ایستادند تا نمک آزادی خریداری کنند. برخی چند سکه



پول خرد و بعضی دیگر مبالغی بیشتر حتی تاده هزار روپیه پول می پرداختند. زنان با فروش هر مشت نمک انگشتان خود را به نشانهٔ تشکر به لب میبردند. بدین سان طولی نکشید که گرفتار تشنگی شدیدی شدند. پلیس ها متوجهٔ این موضوع شدند و برای اینکه بیشتر آزارشان دهند يك بطری آب یخ را بین خودشان دست به دست می گرداندند و محتوی آن را به زمین می ریختند. راج کوماری از فرط تشنگی دیگر نمی توانست لبهای خود را تکان دهد. بخصوص که اودر قصری مرمرین رشد کرده بود و هرگز از آب و یا چیز دیگری محروم نمانده بود. او مقاومت زنان بدبختی را که در دهات های پوشالین بزرگ شده و زندگي کرده بودند، نداشت. با چشم های خیره به بطری آب یخ می نگریست و در حالیکه به زحمت آب دهانش را قورت میداد فریاد می کشید «چه کسی نمک آزادی میخواهد؟» وقتی پلیس ها توقیفش کردند، دیگر چیزی نمی فهمید زیرا از حال رفته بود. آنروز پلیس تعداد بیشماری از زنان را توقیف کرد. سی هزار نفر فقط در مدارس. آنان را در مزارع محصور زندانی کردند زیرا زندانها دیگر جایی برای پذیرش زندانی جدید نداشت و لسی يك روز صبح خورشید بر روی آن مزارع محصور و همچنین سرزمین هند مید و قانون مالیات نمک لغو شد.

به راج کوماری جواب دادم: «بله» البته که آن وقایع را به خاطر می آورم و نیز جملات گانندی را که در اینباره چنین گفته بود: انقلاب وقتی می تواند عظیم تلقی شود که زنان يك کشور و شرایط زندگي آنان را بکلی تغییر دهد. بدون زنان انقلاب ممکن نیست. شاید زنان از نظر جسمانی ضعیف تر از مردان باشند ولی بدون شك از نظر روحیه و اخلاق نیروئی صدبرابر بیشتر از مردان دارند. اگر قادر می بودم ارتش آزادی را تنها از زنان تشکیل دهم، شکی نداشتم که در عرض یکسال جنگ را

می بردم.»

راج کوماری چنین توضیح داد: در آن زمان «ساتی آگواها» به خاطر ساری نیز آغاز گشت. شرط می بندم که شما مطالب زیادی درباره ساری میدانید. مثلاً اینکه پارچه ای است به طول پنج متر و عرض نود سانت و آنرا چهارده بار بر روی کمر چین میدهند بدون آنکه حتی از یک تکمه استفاده کنند. ولی شرط می بندم که شما نمیدانید چطور زنان هندی از ساری در مقابل هجوم لباسهای اروپائی دفاع کردند و چرا دست به چنین کاری زدند. آنهائی که می گویند زنان هندی بدین خاطر ساری به تن می کنند که پاهای زشت خود را پنهان کنند، دروغ زشتی به زبان می آورند. نه عزیزمن، زنان هند از ترس آشکارا کردن پاهای زشت دست به ساتی آگواها نزدند. برای آن دست به این انقلاب زدند که کارخانه های منچستر و لانکاشایر کارخانه های چیت بافی و ابریشم بافی ما را نابود می کردند. بدین ترتیب یک روز به خیابانها ریختند و مانع از آن شدند که مردم به مغازه هایی که لباسهای اروپائی می فروختند قدم بگذارند. با صدای ظریفی خطاب به مردم می گفتند: «خواهش می کنیم لباس اروپائی نپوشید. از ساری خودمان استفاده کنید. رژه رفتیم و در بمبئی سعی کردند حرکت ما را با ریختن فلفل و خردل بر رویمان متوقف سازند. بسیاری از زنان توقیف شدند و در میان آنان عده زیادی نیز باردار بودند. کودکان بسیاری در زندان متولد شدند که به نامهای شورش، مرگ، موفقیت، شهامت، عصیان و غیره نامیده شدند. هرگز از خود نپرسیده اید که چرا بسیاری از جوانان هندی چنین اسمهایی دارند؟»

راج کوماری از جای برخاست و مرا به طرف باغ هدایت کرد و چنین ادامه سخن داد: «بله، عزیزم زندانهای هند هرگز راحت و تمیز

نبوده‌اند. در داخل آن‌ها حتی نوشتن و خواندن و کار کردن ممنوع بود. با این وجود از اینکه در زندان بوده‌ام احساس رضایت می‌کنم. ببینید وقتی کسی نه می‌خواند، نه می‌نویسد و کاری انجام نمیدهد مجبور است که به تفکر پردازد و وقتی فکر کرد بالاخره مسائل را درمی‌یابد.

از او پرسیدم «شما در زندان کدام مسائل را دریافتید؟» جواب داد: فهمیدم که تمام زنان دنیا یکسان هستند و چیزهای مشابهی را آرزو دارند. خانواده، خانه، پول برای گذرانیدن زندگانی و آزادی. درک کردم که زنان هندی برای بدست آوردن چنین شرایطی دردناک‌ترین تغییرات را پذیرا شده‌اند. نمیدانم این موضوع آنها را خوشبخت‌تر یا بدبخت‌تر کرده است. ولی از يك موضوع اطمینان دارم. آنها دیگر مثل گذشته پروانه‌های بی‌آزار تلقی نمی‌گردند. بلکه تبدیل به پروانه‌های آهنین شده‌اند.»

\*\*\*

دلم می‌خواهد حرفهای خانم راج کوماری را باور کنم، اما وقتی در شهرهایی مثل دهلی‌نو و کلکته به گشت مشغول میشدم، اغلب نسبت به صحبت‌های او دردل احساس شك و تردید میکردم، هر گونه انقلابی هر چند اساسی و صلح‌جویانه باشد نمی‌تواند قلب مردم را تغییر دهد و یا آنکه بی‌عدالتی‌هایی را که قرن‌ها گریبانگیرشان بوده است از میان بردارد. در خیابانهای کلکته مردم فقیریکی کنار دیگری، همچون گله‌های گوسفند، به خواب فرو می‌روند و شب را به صبح می‌رسانند و هنوز از گرسنگی یا وبا جان میدهند. هنوز اجساد فرزندان خود را به کرانه‌های رود گنجه می‌سپارند و جسد همراه با جریان آب به میان ماهیان و راهی قعر آنها میشود.

جمعیت هندوستان بیشمار است و زنان کمی بیش از نیم جمعیت این کشور را تشکیل می‌دهند. بنابراین چطور میتوان فقط بابه‌استناد به «پروانه‌های آهنین» بروضیشان آگاهی یافت؟ این مثل آن خواهد بود که بخواهیم به‌حقایق زندگی مردان هند، از طریق مقایسهٔ آنان با مرتاضان دست یابیم. در واقع اکثریت اعظم زنان هندی «پروانه‌های آهنین» نیستند. موجودات افسرده و مهربانی هستند که در نگاهشان ترس از مجازات به‌خاطر گناهایی که هرگز مرتکب نشده‌اند موج می‌زند. آنان اغلب نوزادان لاغر و بسیار نحیف خود را که بر اثر بدی تغذیه بشکل عروسکهای چند سانتیمتری درآمده‌اند، به‌جای اینکه در بغل گیرند، مانند یک فنجان به‌دست می‌گیرند. ملاحظت و شیرینی آنها حد و حصری ندارد و در فروتنی و ظرافت و ملاحظت زنان هیچ‌کجای دنیا به‌گرد پایشان نمی‌رسند. با اینهمه شما هرگز نخواهید فهمید که این خصائص در آنان فطری است یا برعکس زائیده ترس است. در احوال آنها در میان اتوبوس یا رستوران دقیق شوید. در مقابل یک مرد، همیشه چشم‌ها را به‌زیر می‌افکند و در صورتیکه زنی در هندوستان به‌چشمهای مردی خیره شود، یک مرد زن‌نما تلقی خواهد شد. از این قبیل مردان زن‌نما که خود را آرایش کرده و لباس ساری به‌تن می‌کنند، در شهرهای هندوستان زیاد دیده می‌شوند و اگر به‌واسطهٔ طرز نگاه کردنشان به مردها نباشد با زنان مشته می‌شوند. بهر حال عقیدهٔ من اینست که هندوستان خانم‌راج کوماری، هندوستان تمام زنان هند نیست.

با این وجود، تعداد زنان مهم‌هند، چشمگیر است. حتی در آمریکا و روسیه نیز این تعداد زنان شهردار، رئیس‌سندیکا، سفیر کبیر و نمایندگان مجلس وجود ندارد. عدهٔ پزشکان زن هندوستان بمراتب بیش از پزشکان زن پکن و شانگهای است. اگرچنین موضوعی باعث تعجب

شما شود به شما پاسخ خواهند داد: «تعجبی ندارد. در اجتماع هند زن همیشه برابر با مرد بوده است و از نظر مذهبی نیز با مرد مساوی است. کافی است فکر کنید که بیشتر ارباب انواع ما زن هستند مانند (ساراسواتی) الهه عقل، (دورگا) الهه ترحم، (لوکسمی) الهه ثروت، (ساشاتی) الهه موسیقی و (کالی) الهه انتقام.

به هنگام صحبت صدای زنانه و لحن مؤدبانه دارند. ندرتاً ممکن است از ازدواج و بچه دار شدن صرف نظر کنند، سر میز غذا هر آنچه همسرانشان نپسندند و نخورند، نمیخورند. با ملاحظاتی حاکی از شرم راه میروند. به موهایشان گل میزنند و وقتی با آنها به صحبت می نشینند از قوانین مربوط به زنان که موقعیت زن را در هند تغییر داده است برایتان صحبت می کنند. بخصوص از قانون ازدواج که از سالیان قبل تعدد زوجات را ممنوع نموده و نیز از قانون ازدواج تازه بیوه زنان که به آنان اجازه میدهد دوباره همسر اختیار کنند و قانون ممنوعیت ازدواج خردسالان که والدین را مجبور می کند وقتی فرزندانشان هنوز کودک هستند، همسر بخصوصی برای آنها در نظر نگیرند.

زمانی دختران پنج یا شش ساله را در هند شوهر میدادند امروزه ازدواج دختران قبل از پانزده سالگی امکان پذیر نیست. گاهی زنان هندی از شما سؤال می کنند: «بینم زنان در فرانسه و ایتالیا چه وقت حق رأی بدست آوردند؟ در فرانسه در سال ۱۹۴۴ و در ایتالیا در سال ۱۹۴۵. بسیار خوب ما چنین حقی را در سال ۱۹۳۵ بدست آورده ایم!»

البته هنوز در هند کودکانی وجود دارند که فرزندی به دنیا می آورند بدون آنکه از مفهوم تولد درک درستی داشته باشند یا بیوه زنانی که هرگز ازدواج نمی کنند یا زنانی که قبول می کنند در کنار سایر همسران شوهرانشان زندگی کنند ولی «پروانه های آهنین» ارزش صبر و بردباری

رامی شناسند و آنچه را که میخواهند بالاخره به دست می آورند، آنان در کشوری که کنترل موالید يك گناه كبیره به شمار میرود موفق شده اند به روشهای مختلف جلو گیری دست یابند. هند شاید تنها کشوری است که کارمندان دولت به مردم یاد میدهند که چطور از بچه دار شدن خودداری کنند، همانگونه که در غرب کشیش ها به ملت یاد میدهند که چگونه دعا بخوانند!

\*\*\*

اغلب وقتی به وقایع عجیبی که در هند برایم اتفاق افتاد فکر می کنم، از خود می پرسم آیا دیدار من با همسر مهاراجه (جایپور) تکان دهنده تر بود یا آن شبی که در منزل خانم جمبله ور گز گذرانیدم؟ هر دو دیدار به فاصله چند ساعت یکی پس از دیگری صورت گرفت و من هرگز علت این امر را نفهمیدم. هند سرزمینی است که چراهای آن را هرگز درک نمی کنی و بیفایده است که به دنبال پاسخ این چراها بگردی. تنها راه کشف اسرار آن اینست که نگاه کنی، گوش بدهی و آنچه را که دیده ای و شنیده ای تکرار کنی.

بنابراین داستان را با شرح شبی که در منزل (جمبله ور گز) گذرانیدم شروع می کنم. با اوزمانیکه در فلورانس در دانشگاه دانشجویان خارجه تحصیل می کرد، آشنا شدم و حالا در دهلی نو شهریکه در آن به اتفاق شوهرش زندگی می کند، بسراغش میرفتم. او دو فرزند دارد و حرفه اش نقاشی، نویسندگی و بازی در فیلم های سینمایی است. البته اشتغال به این حرفه ها نشانه آن نیست که جمبله به معنای واقعی يك «پروانه آهنین» است بلکه یک زن هندی قدیمی است، از آن دسته از زنان هندی که اروپائیان بهنگام تصور اشعه سرخ شامگاهی بر گنبد مقبره تاج محل

در نظر مجسم می کنند، ظریف و خوش اندام و بسیار زیبا است موهای سیاه بافته اش تانزدیکی زانوان میرسد و لبخندی که حتی نابینایان را تسخیر می کند. با وجود این میل داشت که من با پروانه های آهنین آشنا شوم و بهمین جهت یکزن روزنامه نگار، یک رئیس ایستگاه راه آهن، یک ناشر، یک خانه دار و یک بانوی پزشکی و یک طراح آرایش مورا به یک میهمانی زنانه دعوت کرد. خانمها باموجی از رنگهای سبز و زرد و قرمز از راه رسیدند. برخی همراه باشوهرانشان و برخی دیگر به تنهایی ثابت کنند که زنان هندی نیز می توانند بدون آنکه مردی همراهشان باشد، از خانه خارج شوند.

همگی زیبا و پر شور و بانشاط بودند. خال قرمزی وسط پیشانی داشتند و پاهای برهنه اشان را در صندل های نقره ای و طلائی آراسته بودند. همگی موضوعی برای بحث داشتند. در حالیکه شوهرانشان در گوشه ای با صورت گرفته اما لبخند بر لب ایستاده بودند. درست حالت شوهران غربی در موافقی که پروانه های آهنین تصمیم می گیرند اهمیتی برای آنان قائل نشوند! (آمیتملیک)، زن روزنامه نگار توضیح داد که شغل او اینک در میان زنان تمام شهرهای بزرگ هند رواج پیدا کرده است. «آنجامن مهتا» رئیس ایستگاه قطار تعریف کرد که تعداد بسیاری از زنان در راه آهن هند مشغول به کار شده اند و تنها از زمان اشتغال زننهاست که مفاد تابلوهائی که او به داخل تمام کوپه های قطار آویزان کرده است، رعایت میشود. نظیر، «لطفاً روی مسافر بغل دستی خود تف نکنید یا اگر پاهایتان را روزپیش نشسته اید از در آوردن کفش ها خودداری کنید یا اینکه لطفاً از ادرار کردن بر روی زمین خودداری فرمائید.» یا «لطفاً وقتی پنجره ها بسته است از خوردن سیر خودداری فرمائید».

از او سؤال کردم: «هنگام انجام وظیفه ساری به تن می کنید؟»

جواب داد: البته. ولی کلاه هم دارم.»

«وناشروف» طراح آرایش گیسوان توضیح داد که حرفه او کوچکترین تشابهی با حرفه سلمانی ندارد. در هند آرایشگر گیسوان وجود ندارد همچنان که دوزنده لباس زنانه وجود ندارد هر زن هندی باید به تنهایی قادر باشد گیسوان خود را آرایش دهد همچنان که باید بداند چگونه ساری خود را چین و شکن دهد.

کار «ونا» تنها این بود که مدلهای قدیمی آرایش گیسورا دوباره زنده کند. بعد همانگونه که اکثراً به هنگام ملاقات غربیها و هندیها اتفاق می افتد، صحبت ما به ساری کشیده شد. این لباس با شکوهی که از قرنهای پیش لباس متحدالشکل زنان هندی است و هر طرح طراح مشهوری چون (دیور) یا (شانل) در مقابل آن مسخره ناپسند و عاری از ظرافت به نظر میرسد. «لیلاشو کلا» زن ناشر پیشنهاد کرد که جمیله ساری خود را به من قرض دهد و من در عوض لباسم را به جمیله بدهم. هر دوی ما اندام مشابهی داشتیم. خنده کنان لباسهایمان را عوض کردیم و چنین نتیجه گرفتیم که ساری برتن زنان غربی نیز بسیار بر ازنده است در حالیکه لباس غربی برتن زنان هندی گریه می کند. هنگامیکه ساری را به دور خود پیچیده بودم، کوچکترین احساس ناراحتی نداشتم، در حالیکه جمیله در لباس کوتاه من بایقه ای که بطور احمقانه باز بود، اندام خنده داری پیدا کرده بود. درست مثل آن بود که اندامش به دونه شده و قدش کاملاً کوتاه شده باشد، عریان بودن پاهایش چشمها را ناراحت می کرد و از قیافه خودش نیز ناراحتی می بارید. همه درباره ساری نخی برای گفتن داشتند (ایریس داوید) زن خانه دار که سالها در این باره به مطالعه پرداخته است، عقیده داشت که ساری همچنان که اروپائیان عقیده دارند لباسی یکنواخت و عاری از شخصیت نیست و زنان همه در ساری



یکسان به نظر نمیرسند. حداقل چهارده طریقهٔ مختلف پوشیدن ساری وجود دارد. چین و شکن در قسمت راست یا برعکس در قسمت چپ لباس، دنبالهٔ ساری که روی شانه راست یا برعکس چپ انداخته میشود یا از پشت و روی ستون فقرات آویزان و یا اینکه بصورت چادر بر روی سر انداخته میشود. طریقهٔ دیگر نیز همراه پوشیدن ساری با (کولی) بلوزی است که شکم را عریان نشان میدهد و یا گاهی تا قسمت کمر را می پوشاند مثلاً زنان ناحیهٔ «کرولا» آخرین قسمت ساری را از میان پاهای رد کرده و آنرا تبدیل به نوعی شلوار می کنند. زنان ماهیگیر بمبئی آخرین قسمت ساری را پشت گردنشان گره زده و پشت خود را کاملاً عریان می کنند «آنیتامالیک» چنین توضیح میداد.

«در واقع این زن نیست که خود را با ساری تطبیق میدهد بلکه ساری است که نسبت به وضعیت زن تغییرپذیر می گردد. ساری تنها پارچهٔ طولی است که هیچگونه شکلی ندارد و این بستگی به زن دارد که چگونه به آن شکل بدهد.

«لیلاشولکا» عقیده داشت که «ساری سکی نیست ولی زیباترین لباس روی زمین است و نیز منطقی ترین نوع لباس.»

برای اینکه کمی آنها را تحریک کرده باشم جواب دادم «اصلاً راحت و منطقی نیست.» من تابحال کیمونو لباس ژاپونی ها را به تن کرده ام، لباس بسیار ساده و راحتی است. اما برای پوشیدن ساری مجبور شدید کمکم کنید و وقتی هم راه میروم احساس می کنم که زیر پایم جمع میشود و بزودی به زمین می افتم. ساری برای میهمانی مناسب است نه برای کار کردن!

«آنجانمی مهتا» جواب داد: «نمیدانستم که برای کار کردن باید حتماً اونیفورم به تن کرد.»

جمیله برای اینکه میانه را گرفته باشد چنین توضیح داد: «دوست اروپائی من حق دارد. ساری چندان راحت نیست. مثلاً خود من به هنگام رانندگی یا بازی بسکتبال در آن اصلاً راحت نیستم.» پرسیدم پس چه دلیلی دارد که همیشه و در هر موقعیتی از آن لباس استفاده می کنند. البته خود من نیز این لباس را حقیقتاً می پسندیدم ولی برایم عجیب بود که زنها با آن دو چرخه سواری کنند. تمام زنان دنیا از لباسهای غربی استفاده کرده اند حتی ژاپونی ها. زنان هندی تنها زنانی هستند که خطر به زندان رفتن را به جان خریده بودند تا از ساری صرف نظر نکنند. البته از آن زمان سالیان دراز سپری شده است. آیا اینهمه مقاومت و لجبازی میتواند تنها به زیباپرستی ارتباط داشته باشد؟

در این هنگام بود که صدائی نازک و زنانه به این سؤال من چنین پاسخ داد: «نه، ما بخاطر زیبایی یا راحتی نیست که ساری به تن می کنیم بلکه برای آن ساری می پوشیم که قبل از آنکه زن باشیم هندی و متعلق به سرزمین هند هستیم. ساری پرچم ما زنان هند است. کنار گذاشتن این لباس خیانت بزرگی است. درست مثل آنست که از ملیتمان صرف نظر کنیم.»

سخنان این زن متقاعد کننده تر از هر گونه صحبتی بود. به دقت به کوینده این سخنان نگاه کردم و در کمال تعجب مشاهده کردم که خانم دکتر «جاشیری» است که تمام شب آرام و ساکت در گوشه ای نشسته و گوئی اصلاً حرفی برای گفتن نداشته است. از او سؤال کردم آیا در زمینه ساری تحقیقات و مطالعاتی دارد جواب داد.

«نه، نه، کار من فقط حرفه پزشکی است و برای دولت کار می کنم.»

پرسیدم چگونه برای دولت خدمت می کند. جواب داد.

«به هندوستان کمک می‌کنم تا بچه‌های کمتری به دنیا بیایند.»  
 سکوت حکمفرما شد. تمام خانمها از اینکه زنی در مقام حرفه  
 مقدس پزشکی برایم صحبت می‌کند، احساس غرور می‌کردند و گفتی  
 باچشمانشان او را تشویق می‌کردند که به صحبت‌هایش ادامه دهد. با  
 سادگی ساری سبزرنگش را روی زانوهای انداخت و با سادگی شروع  
 به صحبت کرد.

«مهمترین مسئله هندما، فقر است. این فقر وجود دارد بدین دلیل  
 که تعداد نفرت مابیشمار است. ما وچینی‌ها و شاید مابیشتر ازچینی‌ها،  
 فرزند به وجود می‌آوریم و عظیم‌ترین کارخانه انسان‌سازی دنیا به شمار  
 می‌آئیم. در هندوستان به همان سهولتی که مگس‌ها و ماهیان زادوولد  
 می‌کنند، انسانها بچه بدینا می‌آورند، هر سال به جمعیت ما تقریباً  
 به میزان پنج میلیون نفر اضافه میشود. خوب، این امر تا زمانیکه سیل و  
 بیماری فقر را از میان بر میداشت، مسئله‌ای به وجود نمی‌آورد زیرا  
 همانقدر که متولد میشدند همانقدر هم از بین میرفتند. اما از زمانیکه  
 یاد گرفتیم چگونه با سیل مقابله کرده و بیماریها را درمان کنیم، تعداد  
 زادگان بیشتر از مردگان شده است و بهمین جهت کنترل موالید در کشور  
 ما بصورت امری اجتناب‌ناپذیر در آمد. داستان در سال ۱۹۵۲ شروع  
 شد. زمانیکه سازمان ملل آقای «ابرام استون» متخصص کنترل موالید  
 را به هندوستان فرستاد. من در امریکا تحصیل کرده بودم و آقای استون  
 رامی‌شناختم. به دولت پیشنهاد کردم که با او همکاری کنم. بدین ترتیب  
 کار را شروع کردیم و چند مرکز تجربی در دهلی نو و بمبئی به وجود  
 آوردیم و مراکز را در شهرستانهایی نظیر «ویندهیا پرادش» و «بانگالور»  
 گسترش دادیم. متأسفانه موفقیتی بدست نیاوردیم. در نظر داشته باشید  
 که زنان هند همچون سایر زنان آسیائی، به خاطر عشق ازدواج نمی‌کنند،

از دواج می کنند تا بچه به دنیا بیاورند. هر چه بیشتر فرزند به دنیا آورند راضی تر و خوشبخت تر هستند. همانگونه که يك روستائی از برکت زیاد محصول خود راضی و شاد میشود. بنابراین بسیاری از آنان در مقابل فرستادگان ما مقاومت کرده و پر خاش کنان با چوب به آنها حمله کرده و فریاد می کشیدند که میخواستیم تنها خواسته تجمل یکنفر هندی یعنی به دنیا آوردن بچه های متعدد را از آنها بگیریم. عده زیادی هم اصلاً منظور ما را نفهمیدند بدین معنی که درك نکردند چگونه باید از تولید مثل جلوگیری کنند و تمام آنچه را که برای این منظور در اختیارشان قرار داده بودیم یکباره خوردند! آنوقت بود که من تصمیم گرفتم فقط بازنها طرف صحبت شوم و تك تك برایشان شرح دهم که چطور باید جلوگیری کنند و نیز سخنرانی هائی در نقاط مختلف مملکت ترتیب دهم. اولین سخنرانی در جنوب کشور و در دهکده «رامانا گرام» انجام شد. بر روی میز رفتم و برای خانمها شرح دادم به این علت از فقر رنج می برند که دارای فرزندان متعدد هستند. آیا این نوعی جنایت نیست که فرزندان زیادی به دنیا بیاورند و این فرزندان از فقر و گرسنگی تلف شوند؟

هفتاد درصد از زنان دهکده سخنانم را پذیرفتند و حاضر شدند برای مدت یکسال تحت کنترل قرار گیرند. مأموریت موفقیت آمیز بود و آنرا به تدریج در دهلی نو نیز پیاده کردیم. حالا در هر شهر و دهکده ای يك مرکز کنترل موالید وجود دارد البته اینکار خرج زیادی بر میدارد و بخصوص کلینیک های مخصوص عقیم کردن زنان و مردان بسیار پرخرج است. تعداد زیادی تا به حال خود را عقیم کرده اند. در میان فقرا، وسائل ضد بارداری به رایگان تقسیم میشود و برای دیگران نیز قیمت بسیار ارزانی پیش بینی شده و فروش این وسائل مرتباً رو به افزایش است.

اگر نگاهی به ویتترین داروخانه‌ها بیاندازید می‌بینید که که‌وسائل ضد بارداری را مثل آسپیرین و شربت ضدسرفه پشت ویتترین قرار داده‌اند. «مردهای ما در این زمینه کمی قدیمی فکر می‌کنند ولی خانم‌ها رفتار بهتری دارند و باید آنها را ببینید که چگونه با حوصله و نظم و ترتیب صف می‌کشند تا وسیله ضد بارداری دلخواه در اختیارشان گذاشته شود، خیر، حتی یک نفر از آنها نیز از این بابت احساس شرم نمی‌کند یا ناراحت نمی‌شود.» از او پرسیدم: «شما قبول چنین مسئولیتی را چگونه تلقی می‌کنید؟» جواب داد: «شب که به‌خانه می‌روم، با وجدان راحت سر روی بالش می‌گذارم.»

پروانه‌های آهنین همگی اظهارات او را تأیید کردند. من ساکت بودم و تعجب‌زده حرف‌هایشان را گوش می‌کردم. جمله توضیح داد که یکبار به کلینیکی که در آن زن‌ها را عقیم می‌کردند رفته و مشاهده کرده بود که چگونه بعضی از زن‌ها هنگام خروج از آنجا به‌پهنای صورتشان اشک می‌ریختند و عقیده داشتند چه‌فایده‌ای دارد که انسان مانند درخت بارور باشد ولی این درخت از قدرت شاخ‌وبرگ دادن محروم گردد؟»

\* \* \*

صبح روز بعد به دیدار همسر مهاراجه جاپور رفتم. سوار هواپیمائی کوچک و قدیمی شدیم. عده‌ای بازیکن تنیس هم همراه ما بودند و نمیدانم به چه دلیلی به این نقطه دورافتاده از کویر پرشن و گردو خاک می‌رفتند.

می‌گویند که جاپور همانند فلورانس ایتالیا است. ولی هنگامیکه هواپیما بر زمین می‌نشست، من از پنجره فقط کویری از شن طلائی با خانه‌های کوچک و قصری عظیم و سفید که قصر مهاراجه بود، می‌دیدم.

به خاطر میهمانی شب پیش منزل «جمیله‌ور گزه» که تا ساعت ۲ بامداد به طول انجامیده بود، خواب آلود و گیج بودم. تصویر زنان هندی که مرکز کنترل موالید آنها را تبدیل به درخت بی‌شاخ و برگی کرده بود، همچون يك خواب و خیال و عجیب آزارم میداد.

دوئلیو غرولند کنان می گفت که از میهمانی این زنان پر حرف خسته شده و اصولاً سفر را بسیار خسته کننده دانسته و میخواهد به‌رم بر گردد. در سایر کشورها حداقل می توانست به دنبال زنها برود. اما در هند چه کار میتوانست بکند؟ زنان هندی حتی متوجه نمیشدند که مردی با اشتیاق نگاهشان می کند. از هواپیما پیاده شدیم و با اتوبوس به طرف هتل رفتیم. در میان جاده بایک فیل بزرگ و صفی متشکل از دوازده شتر برخورد کردیم. بنظر میرسید که به سیاره ناشناسی قدم گذاشته‌ایم. به هتل که رسیدیم احساس تعجبان افزایش یافت. هتل عظیمی بود!

به محض رسیدن به اطاقم به سر کار علیه همسر مهاراجه تلفن زدم و قرار ملاقات گذاشتم. تلفن از عاج خالص ساخته شده بود. بر روی میز تحریر مقوایی با عکس يك قصر قرار داشت که روی آن چنین نوشته بود. «وقتی از جایپور دیدن می کنید در «رامباگ پالاس» اقامت کنید. عالیجناب مهاراجه جایپور قصر خود را برای راحتی بازدید کنندگان تبدیل به هتل کرده است. استخر، زمین تنیس، زمین گلف در اختیار مسافرین قرار دارد و در صورتیکه قبلا اطلاع داده شود، ترتیب دادن شکار نیز امکان پذیر است.»

در قصر مهاراجه اقامت داشتم و به گفته دربان آپارتمان من محلی بود که همسر مهاراجه سه سال پیش در آن میخواستند. البته برای آن پول زیادی پرداخته بودم. آپارتمان مهاراجه قیمت بیشتری داشت و در آن از یک نفر تگزاسی که لباس مناطق هاوایی و شلوار کوتاه پوشیده بود

پذیرائی میشد. مردك امریکائی بعدها باشور فراوان حمام آپارتمان و وان مرمرسیاهرنگش را نشانم داد. دیوارهای حمام سراسر با آئینه پوشانیده شده بود و وان آن مرد تگزاسی را که احتمالاً در آن دست و پا میزد تا بسی نهایت منعکس میگرد. «Very nice, eh? Very nice!» شیرهای دستشوئی که سیگار برگ خود را در آن خاموش میکرد از طلا ساخته شده بود. آپارتمان همسر دوم مهارجه کمی گرانتر از آپارتمان همسر اول او بود یعنی قیمت آپارتمانها به نسبت اعتبار شخصی که در آن خوابیده بود ارزانتر میشد. همسر اول مهاراجه به علت پیری وزشتی چندان اعتباری نداشت. همسر دومی از اعتبار بیشتری برخوردار بود و سومی اهمیت فوق العاده ای داشت. سومین زن مهاراجه «آشا» نام داشت که یکی از زیباترین و معروفترین زنان هند بود و در اروپا نیز او را به خاطر زیبایی و جواهراتش اغلب میشناختند. او به هنگام اقامت در قصر مهاراجه ششصد خدمتکار در اختیار داشت و فیل های جوان میهمانان او را در کاخ اینطرف و آنطرف می بردند و رقاصان مقدس در هوای آزاد برایش میرقصیدند. بدون شك انتقال از قصر مهاراجه به ویلای فرمانداری، برای او بسیار دردناک بوده است.

به سوی درب خروجی هتل رفتم. در آستانه در، که زمانی نگهبانان شمشیر بدست مهاراجه از آن مراقبت می کردند، يك زن و مرد جهانگرد امریکائی بر سر نرخ فیل سواری بافیلبان چك و چانه میزدند. فیلبان برای یکساعت سواری صد روپیه مطالبه میکرد و زن و شوهر که معلوم بود از آن دسته مردمی هستند که به خاطر ارسال کارت پستال برای دوستانشان به اینطرف و آنطرف سفر می کنند، عقیده داشتند که این نرخ گران است. دست آخر بافیلبان به توافق رسیدند و در حالیکه از فرط

شادی فریاد می کشیدند بر پشت فیل سوار شدند. نگهبان هتل برایم توضیح داد که مهاراجه سابق فقط برای شکار بیرهفتادوپنج فیل و برای بازی چوگان صدوپنجاهاسب داشته است ولی از زمانیکه قانون ممنوعیت حاکمیت مهاراجه ها به تصویب رسید او ناچاراً فیل ها را به پانزده واسبها را به ۴۰ تا تقلیل داد ولی مخارج نگاهداری آنها زیاد بود و در حال حاضر مهاراجه بیش از سه فیل نگاهداری نمی کند. بعد اضافه کرد که تعداد سه فیل کم نیست بخصوص اگر فکر کنیم که مهاراجه «میسور» قبلاً ششصد فیل داشته است و حال فقط يك فیل دارد که از گرسنگی در حال مردن است. پرسیدم: مهاراجه هنوز مرد ثروتمندی است، درست است؟ جواب داد: مالیات هنگفتی باید پردازد و به این خاطر از قصرش صرف نظر کرد.

به اتفاق دوئیلو سوار تا کسی شدیم تا به دیدار همسر مهاراجه رویم بارانندۀ تا کسی به صحبت نشستیم. می گفت: «منکه از کار عالیجناب مهاراجه سردر نمی آورم. او از هتل در آمد خوبی بدست می آورد و هنوز صاحب بزرگترین کلکسیون مروارید و زمرد دنیا است. با این وجود خودش رانندگی میکند و راننده نمی گیرد. شاید به خاطر اینکه جایپور را از دستش گرفته اند ناراحت است. قبلاً تمام زمین محصول و مردم اینجا تحت اختیار او بودند. مرد بدی نیست. اگر در انتخابات شرکت کند من به او رأی خواهم داد. ولی به سیاست علاقه ای ندارد و امیدوار است که سفیر کبیر شود.»

تا کسی در دریائی از شن به جلو می غلطید و جایپور لکه صورتی رنگی در آن دریای شنی به نظر میرسد. سوای تا کسی ما تا کسی دیگری در راه دیده نمیشد و آنچه میدیدیم فقط شتر بود زیرا مهاراجه عقیده داشت که وجود اتومبیل به جاذبه جهانگردی لطمه وارد می آورد.



خانه‌های صورتی رنگ توجه بیننده را به خود جلب می‌کرد و روی سقف یکی از خانه‌های گاوی جلب توجه می‌کرد و معلوم نبود چطور خود را به بالای سقف رسانیده است.

به ویلای مهاراجه رسیدیم. این ویلا که تا سال ۱۹۵۷ غیر مسکون باقی مانده بود تا کاخ (رامباگ) بیش از ده دقیقه فاصله ندارد مدتی محل سفارت یک کشور بیگانه بوده و بیش از هفت اطاق خواب و یک سالن ناهارخوری، دو اطاق نشیمن و پانزده اطاق برای میهمانان دارد. سی نفر خدمتکار امور مختلف مربوط به ویلا را انجام می‌دهند. در آستانه ویلا پسر مهاراجه که ثمره ازدواج او با همسر دومش بود به استقبالمان آمد و اظهار داشت که همسر مهاراجه تا چند دقیقه دیگر به سراغمان خواهد آمد. در باغ ویلا بایک خانم انگلیسی با موهای سرخ رنگ و خانم دیگری با موهای بنفش که میهمانان همسر مهاراجه بودند برخورد کردیم. سرکار علیه همسر مهاراجه بلافاصله از راه رسید. ساری عجیب و غریبی برتن کرده بود. موهای سیاه رنگ و زیبایش را روی شانه‌ها ریخته بود و حتی یک قطعه از کلکسیون جواهراتش را با خود همراه نداشت. اثری از آرایش بر روی پوست قهوه‌ای رنگش دیده نمیشد حتی از خال قرمز رنگ وسط پیشانی نیز خبری نبود و اصولاً به زنان هندی چندان شباهتی نداشت. شبیه زن میلیاردری بود که بر روی عرشه کرجی‌های تفریحی حمام آفتاب گرفته و پوستش برنزه شده باشد و لباس ساری را نیز از راه نفن برتن کرده باشد. یک دوربین عکاسی در دست داشت. به ماتعارف کرد که بنشینیم و از دوئلیو خواهش کرد، دوربین عکاسی او که خراب شده بود، امتحان کند. انگلیسی را بسیار خوب صحبت می‌کرد لهجه اکسفوردی داشت و حرف «ر» را هم تا حدودی به لهجه زبان فرانسوی که در سوئیس آموخته بود، تلفظ می‌کرد. چشمان درشتش را سخت

به من دوخته بود و تلاش میکرد درك کند چه نوع حس کنجکاوی باعث شده است که به سراغ او بروم در عین حال بر خود فشار می آورد تا در اینباره از من سئوالی نکند.

از هر دری صحبت کردیم. از سفرهای او و اینکه به هنگام بارانهای فصلی به اروپا می آید و همیشه سری به پاریس میزند تا برای خود شلوار شکار سفارش دهد و مدت کوتاهی نیز در آپارتمان خود در «ساسکس» انگلیس و منزلی که در لندن دارد اقامت می گزیند. به نظر میرسد میل دارد چیزی از من بپرسد و به خود فشار می آورد تا از طرح هر گونه سئوالی در این زمینه خودداری کند. بالاخره رو به من کرد و گفت:

«شما در قصر اقامت دارید، درست است؟»

– بله، سر کار علیه

«اطاق مناسب و خوبی به شما داده اند؟»

نمیدانستم آیا باید به او می گفتم که در آپارتمان سابق او اقامت دارم یا خیر؟ جواب دادم:

بله، اطاق خوبی دارم. متشکرم»

«اطاق شما در کدام سمت قصر است، در طرف چپ یا راست؟»

– نمیدانم سر کار علیه! بخصوص که این قصر بسیار عظیم است.

«بله بسیار زیبا و بسیار بزرگ. آیا اطاق مرا به شما داده اند؟»

– نه، سر کار علیه! فکر نمی کنم. اطاق چندان بزرگی نیست.

«در اطاق سابق شوهر من چه کسی اقامت دارد؟»

– هیچکس، سر کار علیه، هیچکس.

«اطاق بسیار زیبایی است.»

– البته که زیبا است.

«پس این اطاق را دیده اید؟»

– بله، از تمام قصر دیدن کرده‌ام. ولی در آپارتمان شما و آپارتمان  
مهاراجه هیچکس اقامت نداشت.

«مهاراجه و پسرش همراه با زمان پیش می‌روند و از دست دادن قصر  
برایشان چندان اهمیتی ندارد. اما من تمام قلب و روحم را در آن قصر  
به جای گذاشته‌ام جای بسیار زیبایی است، درست است؟»

– بله، ولی ویلای کنونی شما هم بسیار زیبا است.  
به نظر می‌رسید که جمله آخر مرا ناشنیده گرفته است صحبتش را  
چنین ادامه داد:

«آن حوضچه آب را در وسط سالن نشیمن تماشا کرده‌اید؟»  
بله، حوضچه را دیده بودم ولی پسر مهاراجه آنجا را تبدیل به یک  
باور کرده بود. باری که همیشه مملو از دختران امریکائی بود، دختران  
ویسکی مینوشیدند و زیر لب می‌گفتند:

« Very nice, Very nice »

خانم مهاراجه چنین ادامه سخن داد:  
«مجبور شدیم تمام مبلمانها و اثاثیه مان را در داخل قصر باقی بگذاریم.  
پسر مهاراجه عقیده داشت که به راه انداختن هتل بدون مبلمان و اثاثیه امکان-  
پذیر نیست. گفتید که اطاق شما در چه سمتی است؟»

اینبار از دوست و هشتاد میلیون خدایانی که از هندوستان حمایت  
می‌کنند، کمک خواستم. خدایان به تقاضایم پاسخ دادند و کمک در قالب  
مردی که لباس ورزش آبی رنگ به تن داشت در مقابلم ظاهر شد. مرد  
بلندقند و کمی فربه بود که در حالیکه روی پنجه‌های پا به بالامی‌پرید در  
مقابل من و خانم مهاراجه قرار گرفت و گفت:

« Hallo . حالتان چطور است؟ مشغول تمرین هستم تا شاید شکم

کمی کوچک شود.»

همچنانکه می‌پرید دستش را بطرفم آورد تا بامن دست دهد منم کمی حالت پرش به خود دادم تا ریتم حرکات او را برهم نزنم و دستش را فشردم.

خانم مهاراجه چنین توضیح داد: ایشان همسر من «جای» هستند. (جای) يك «هلو»ی دیگر تحویل داد و همچنان که روی پنجه‌ها می‌پرید از کنار ما دور شد.

سرکار علیه همسر مهاراجه در حالیکه در کمال ناامیدی و دردمندی سر خود را تکان میداد گفت: «ببینید او عوض شده است ولی من هیچ تغییر نکرده‌ام او همگام با زمان خود زندگی می‌کند و همراه با ساعت‌های زمانه ما به جلو می‌رود. من در گذشته زندگی می‌کنم و با هیچ ساعتی به جلو نمی‌روم. منظورم اینست که نه این طرفی هستم و نه آن طرفی. یعنی نه مدرن و امروزی هستم و نه قدیمی. می‌فهمید؟ نه غربی و نه شرقی. می‌فهمید؟ خدایا هیچکس نمی‌تواند بفهمد. منظورم اینست که انگلیسی صحبت می‌کنم. ولی هندی فکر می‌کنم. اتومبیل میرانم و در عین حال ساری برتن دارم. به موسیقی جاز گوش فرامیدهم و در عین حال از اینکه کسی در قصر من بخوابد، رنج می‌برم.

مرا بطرف داخل ساختمان راهنمایی کرد پسری در راهروی که تازه واکس زده بودند مشغول سه‌چرخه سواری بود، او خطاب به پسر بچه‌ای فریاد زد «جواد. تو درس داری»

– ول کن مامی، بگذار سه‌چرخه سواری کنم.

«جواد امشب به عنوان تنبیه‌ده فعل لاتین را صرف می‌کنی.»

– خدایا! مامی! میدانی که من اصلاً از لاتین خوشم نمی‌آید!

پسرک سه‌چرخه را تحویل يك خدمتکار داد.

خانم مهاراجه گردن يك بیربنگالی پر شده از کاه را نوازش داد و گفت

«این بیرا خود من شکار کرده‌ام. ببینید مادر مملکت ضد و نقیضی زندگی می‌کنیم. پنجاه ملیون میمون در این کشور زندگی می‌کنند که میزان خورد و خوراکشان به اندازه خوراک پنجاه ملیون کودک است. بچه‌ها از گرسنگی تلف میشوند ولی هیچکس میمون‌ها را نمی‌کشد چون این حیوان در هندوستان مقدس شمرده می‌شود. اما بیرها را که در دسری برای کسی ندارند می‌کشیم. ملیونها گاو داریم که مزاحم ترافیک شهری هستند ولی کسی گاوها را نمی‌خورد چون گاوها مقدس هستند. زنان هند نیز همچون کشورشان مملو از جنبه‌های ضد و نقیض هستند. قانون وضع می‌کنند. تا حق طلاق بدست بیاورند ولی جشن «سیتا» راهم برگزار می‌کنند. شما میدانید عید سیتا چیست؟»

نه، نمیدانم. او خسته مینمود و به بدن بیرتکیه داده بود. احساس می‌کردم که تب کرده است و احتیاج به استراحت دارد.  
«جشن سیتا در اکتبر برگزار می‌شود.»

زنان يك محله یا قصبه در حالیکه روزه گرفته‌اند دورهم گرد آمده و از سپیددم تا شامگاه که گاه ظاهر میشود داستان سیتا را به آواز می‌خوانند. سیتا نام خدای وفاداری است. وقتی ماه در آسمان ظاهر میشود شوهر خطاب به زن می‌گوید «ای زن! ماه در آمده است!» آنوقت زن يك مشت آب روی ماه می‌پاشد و از سیتا میخواهد کاری کند که همسر فعلی او، در هفت زندگی بعدی نیز همسر او باشد؟

پرسیدم «حتی اگر شوهرش متنفر باشد؟»

«بله، حتی اگر از شوهرش متنفر باشد؟»

– تمام زنان هندی از خدای وفاداری چنین درخواستی میکنند؟

«بله، تمام زنان هندی.»

– هیچکس به این داستان نمی‌خندد؟

«هیچکس.»

– و شما سر کار علیه هر گزداستان سینا را به آواز خوانده اید؟  
خنده کنان جواب منفی داد.

از او جدا شدم تا به هتل برگردم. غروب چایپور بی نهایت زیبا بود و نمیدانم چطور شد که بطرف مرکز شهر روی آوردم، شاید امیدوار بودم با واقعه تازه‌ای روبرو شوم. همین طور هم شد و به صحنه‌ای برخوردیم که معمولاً سخت‌مورد علاقه جهانگردان است. این صحنه مراسم تشیع جنازه فقیری بود. مرده را روی تخت روانی ازنی قرارداد بودند یک نفر طبل میزد و هفت نفر همسر مرده را همراهی می‌کردند. بیوه زن بسیار جوان و زیبا بود به انگشت‌ها و ساق‌پایش حلقه‌های زینتی آویخته بود. با تعجب به او خیره شدم زیرا کوچکترین اثر تأثیر در چهره‌اش دیده نمیشد و چنان محکم قدم برمیداشت که گفتم برای خرید روزانه عازم بازار روز است. بدن‌بال آنها به راه افتادم تا به دالان تنگ و تاریکی رسیدند که محل سوزانیدن اجساد مردگان بود. يك مجسمه مقواتی که اطرافش پراز ستاره‌های رنگین بود جلب توجه میکرد. او «شیوا» خدای مردگان بود. مردی با موهای سپید و چشمان خونین برایش شمع روشن می‌کرد کمی دورتر دو مشت خاکستر، باقیمانده آنچه که از دو موجود انسانی باقی مانده بود، مشاهده میشد. مرد دیگری که يك سیم آهنین در دست داشت خاکسترها را برهم میزد تا آتش زود خاموش شود و دو مشت خاکستر کاملاً از هم جدا شوند. طوطی وار خطاب به من گفت:

« Big man, three hourr. Small man, two hours. Baby oiehour.»

به عبارت دیگر برایم توضیح میداد که برای سوزانیدن يك انسان قوی الجئه سه ساعت وقت، برای سوزانیدن يك انسان ضعیف الاندام دو ساعت و برای كودك يك ساعت وقت لازم است.»

تخت را روی زمین قرار دادند. بستگان مشغول معامله بر سر قیمت چوب لازم برای سوزانیدن شدند. مرده را روی چوب قرار دادند و رویش را طوری با هیزم پوشانیدند که سر بیرون قرار گیرد. یکی از بستگان چوبی برداشت و محکم به جمجمه مرده کوبید تا بعداً منفجر نشود. مرد دیگری آتش را روشن کرد و دالان تاریک پر از شعله‌های سرخ رنگ شد.

دوباره به بیوه زن نگاه کردم. بی حرکت ایستاده دستها را روی سینه قرار داده بود. باز هم اثری از غم و اندوه در صورتش دیده نمیشد. گفתי این موضوع به شخص او ارتباط ندارد. شعله‌های آتش بدن مرده را میبلعید و این زن دود آتش را تنفس می کرد و به نظر میرسد که در دنیای دیگری سیر می کند.

من به چشمهای مرده که به دیدگان من دوخته شده بود خیره شده بودم ناگهان به خود آمدم و متوجه شدم که زن خود را به جاو و بطرف شعله‌های آتش انداخت. دستهایی از پشت سر او را گرفتند و از پیشروی بازش داشتند. او در سکوت تلاش میکرد خود را خلاص کرده و به آتش برساند. همه چیز در سکوت محض بر گزار میشد. نه بیوه زن و نه بستگان مرده کلامی بر زبان نیاوردند. در اثنائیکه بستگان بیوه زن را به زور از دالان بیرون میراندند، من با خود می اندیشیدم آنچه با چشم خود می بینم خواب و خیالی بیش نیست. تنها در داستانهای «سالگاری» بود که زنها خود را در میان شعله‌های آتشی که جسد شوهرشان را می بلعید، می انداختند. یکی از بستگان مرده نزدیک شدم و پرسیدم:

«این زن شوهرش را خیلی دوست داشته است؟»

- چرا؟

«به خاطر اینکه خود را روی جسد او می اندازد.»

- چرا؟

\* \* \*

وقتی به هتل رسیدم آنچه را که دیده بودم، برای پسر مهاراجه تعریف کردم. چنین توضیح داد: «بله، اینها واقعی هستند که باعث تأسف همسر مهاراجه میشوند. چند سال پیش همسر مهاراجه (بودپور) که دوست پدرم بود خود را بر روی آتشی که بر روی جسد شوهرش برافروخته بودند انداخت و بستگانش کوچکترین ممانعتی از او نکردند. گفتم:

- مگر اینکار از سال ۱۹۲۷ ممنوع نشده است؟»

«چرا، ولی زنها توجهی به این ممنوعیت ندارند. ببینید وقتی یکزن هندی ازدواج می کند، این ازدواج برای تمام طول عمر است و در نتیجه مرگ همسر بدترین واقعه‌ای است که ممکن است برای یکزن هندی رخ دهد. حتماً این موضوع را قبلاً برای شما تعریف کرده‌اند.»

- بله، برایم تعریف کرده بودند. حتی مراکز مخصوص دولتی رانیز که در آن از بیوه زنان نگاهداری میشود نشانم داده بودند. شبیه نوانخانه‌های مخصوص سالمندان در غرب بود. سالمندانی که وقتی دیگر هیچکس آنها را نمیخواست به این نوانخانه‌ها سپرده میشدند. اما بیوه زنان برعکس سالمندان سن و سالی نداشتند و گاهی عمرشان از پانزده سال تجاوز نمی کرد. مدیره یکی از این مراکز برایم تعریف کرده بود که پانزده ساله‌ها معمولاً مقاومت بیشتری از خود نشان میدادند. بدین معنا که در روزهای مرخصی وقتی مدیره مراکز آنان را تشویق میکرد که از نوانخانه خارج شده و به گردش و تفریح پردازند، آنان از اینکار طفره میرفتند و احساس خجالت یا گناه می کردند و ترجیح میدادند که



در اطاقهای خود باقی مانده و نغمه‌های سوزناک سر دهند.

پسر مهاراجه چنین می گفت:

«از طرفی يك زن بیوه چه کار میتواند بکند؟»

– می تواند دوباره ازدواج کند. قانون نیز اجازه چنین کاری

را میدهد.

پسر مهاراجه گفت:

«بله، بله، قانونی که در این زمینه به تصویب رسیده قانون ازدواج

مجدد نام دارد. اما من هرگز شاهد ازدواج مجدد يك زن هندی نبوده‌ام.»

در این لحظه پسر مهاراجه از جای برخاست تا خانم جهانگردی را

که احتیاج به راهنمایی داشت یاری دهد. آن زن جهانگرد بیوه زن

میلیاردی از اهالی بالتیمور، بود و باارثیه‌ای که از شوهرش باقی مانده

بود به مسافرت دورودرازی دست زده بود. اظهار تمایل میکرد که همسر

مهاراجه امضایش را به او هدیه بدهد. میگفت که امضای فرانک سیناترا

را هم دارد. پسر مهاراجه قول داد که امضای همسر مهاراجه را برای او

بگیرد. من و دوئیلیو آماده شدیم تا به کلکته برویم.

\* \* \*

به کلکته رفتیم: انبوه سفید رنگ بدنهایی که به هنگام غروب

وسط خیابان دراز میشوند، چون نه‌خانه‌ای، نه کلبه‌ای و نه سقفی دارند،

توجه هر بیننده را بخود جلب میکرد. در اینجا با تمام حواس جانکاه‌ترین

منظره را که بر اثر فقر بچشم می‌خورد مشاهده کردم. شب هنگام برای

طی مسیر معین میبایستی از روی این بدنهای گسترده بر روی اسفالت رد

شد. بنظر گله‌هایی میرسند که در داخل طویله کنار هم خوابیده باشند.

سپیده‌دم اتومبیل شهرداری از خیابانها می گذشت تا اجساد آنها را که

دیگر هر گز سراز زمین برنمیداشتند جمع آوری کند و همه را یکجا بسوزاند و خاکسترهایشان را در رود (گنگ) بریزد. حصه و وبا در کمین مردم بود و معلوم نیست چرا بیشتر قربانیان خود را از میان زنان انتخاب می کرد .

در حوالی رودخانه ( گنگ ) معبد گاه خدائی به نام « کالی » وجود داشت که در آنجا تا یک قرن پیش انسانها را در شبهای مهتاب قربانی می کردند. از آن معبد کوچک که فقرا برای فرار از آفتاب سوزان به آن پناه می بردند دیدن کردیم. راهب بزرگ معبد، پس از درخواست انعام ما را راهنمایی کرد تا « کالی » را که تنها بصورت یک شعله آتش همیشه فروزان مجسم شده بود ببینیم. او به جای آنکه « کالی » را ستایش کند از خروشف تمجید می کرد. توضیح داد که چگونه خروشف به هنگام مسافرت تبلیغاتی به هند با او دست داده است. بعد درخت خشکی را که زنان نازا به امید بچه دار شدن به آن سنگ ریزه بسته بودند نشانمان داد و بعد دالانی که زمانی انسانها در آن قربانی میشدند و حالا بجای انسان در آن گوسفند می کشتند. لاشه های گوسفند که روی هر کدام از آنها قیمت بخصوص ذکر شده بود توجهم را بخود جلب کرد. راهب چنین توضیح داد: « مراسم قربانی جنبه تشریفاتی دارد. پس از پایان مراسم لاشه های گوسفند را به فروش می رسانیم. شما هم میل دارید گوشت بخرید. قیمت آن از گوشت فروشی ارزانتر تمام میشود. »

آنشب آنچه را که در معبد دیده بودم، در یک میهمانی برای گروهی از انگلیس ها تعریف کردم. بهیچوجه تعجبی نکردند و توضیح دادند که که این بزرگترین درس تمدنی است که انگلیس ها به هندیها آموخته اند! می گفتند: « اگر هدف تنها قربانی کردن گوسفندان بود ما از طریق جمعیت حمایت از حیوانات اقدام و اعمال نفوذ می کردیم. اما اینطور نیست زیرا

کشتن این حیوانات سیر کردن شکم مشتی انسان را در پی دارد. آنچه برعکس آنها را به تعجب واداشته بود سخنان ستایش آمیز مرد روحانی معبد درباره خروشف بود. در عرض چند ثانیه بحث داغی بر سر کمونیسم در گرفت، بخصوص درباره خطر این مرام برای ملتی که قرن‌ها از تنبلی و گرسنگی در عذاب بوده است. عده‌ای در حالیکه لرزه بر اندام داشتند. اظهار می‌داشتند که بزودی کمونیسم به هند خواهد رسید و برخی عقیده داشتند که این امر به وقوع نخواهد پیوست زیرا هند کشوری بیش از حد مذهبی است: (مثل آنکه روسیه کشوری مذهبی نبوده است). بعد راجع به سفر بعدی ما به سوماترا صحبت کردیم. سؤال می‌کردند چرا به سوماترا می‌روم. جواب دادم که در آنجا بدن‌بال ما در سالارهای گرم می‌پرسیدند اگر جزائر «بالی» را با راقصه‌های سینه‌لخت انتخاب می‌کردم، سفرم بهتر و تفریحی‌تر نبود؟ توضیح دادم که برای تفریح و خوش گذرانی سفر نمی‌کنم. و اصولاً چون آدم‌های بیخود و کسالت آوری بودند اضافه کردم که باید هر چه زودتر حرکت کنم. هوا پیمای ما که از طریق سنگاپور به جا کارتا می‌رفت، شب هنگام حرکت می‌کرد و اگر عجله نمی‌کردیم پرواز را از دست می‌دادیم. شب گرم بود. از آنجا فرار می‌کردم و به جمبله و پروانه‌های آهنین می‌اندیشیدم و به زنی که قصد داشت خود را همراه با جسد شوهرش به آتش کشد و به زن مهاراجه که از تصور اینکه شخص دیگری در قصر سابق و اطاق او اقامت گزیند، سخت غمگین می‌گردید. این هندی بود که در قلب و خاطرات من نقش می‌بست. کاملاً متفاوت با آنچه که در کودکی در خواب و خیال به آن می‌اندیشیم.

## [فصل سوم]

از کلکته تا سنگاپور چهار ساعت و از سنگاپور تا جا کارتا یک ساعت و نیم پرواز در انتظار مان بود. در این سفر من سوای نقشه جغرافیائی زیر صندلیم و گیلاسهای ویسکی که میهماندار تعارفم میکرد، چه دیدم؟ بدبختانه ما انسانهای امروزی تنها نیروی تخیل را در وجودمان از بین نبرده ایم بلکه لذت کشف کردن را هم که سفرهای سابق در برداشت، و نیز لذت آهسته رفتن و انتظار کشیدن را از دست داده ایم.

شرکت های هواپیمائی از زمانی که قدم به يك هواپیمای جت می گذاری تا زمانی که سوار هواپیمای جت دیگری میشوی، از تو همچون يك كودك احمق و کمی عقب مانده مراقبت می کنند! وقتی به مقصد میرسی، پیشاپیش از همه چیز اطلاع داری. اگر احساس کنجکاوی نسبت به روح بشر بدادت نرسد و نجات ندهد، فقط همان چیزهایی را می بینی که در سینما دیده ای. قصبه های زیبائی که به خاطر خانه های سیمانی منظره زشتی پیدا کرده اند، جنگلهای سبز که تقریباً از بین رفته و تبدیل به اتوبان شده اند و تمدنی که در قالب آگهی های کوکا کولا شکل می گیرد. تنها وقایع غیر منتظره زاده بوروکراسی احمقانه ای است که ما غربیها همراه با استقلال، به کشورهای مستعمراتی عطا کرده ایم.

جا کارتا دهکده‌ای بود دارای یک فرودگاه. پلیس فرودگاه ما را سؤال پیچ کرد. آیا اسلحه یا چاقو همراه دارید، چرا رواید جا کارتا گرفته بودیم و غیره و غیره. بعد داخل کیف دستی مرا گشت و بادیدن مقداری چکهای مسافرتی، فربادی برآورد. مقدار زیادی چکهای مسافرتی همراه داشتم. مأمور پلیس چنان نگاهم کرد که گفتم آنها را در جا کارتا دزدیده بودم. سپس با لحن خشونتباری سؤال کرد آیا قصد دارم تمام آن پولها را در جا کارتا خرج کنم یا خیر. جواب منفی دادم و گفتم که قصد سفر به دور دنیا دارم. پرسید پس چرا اینهمه پول وارد جا کارتا می‌کنم. جواب دادم بدین دلیل که نمی‌توانستم پولها را قبل از رسیدن به جا کارتا از پنجره هواپیما به بیرون بریزم و بعد از میان آبهای دریا جمع و جورشان کنم. اضافه کردم که با اینهمه حاضرم پولها را تحویل رئیس پلیس فرودگاه دهم و برای پرداخت پول هتل، از بانک پول دریافت کنم. مأمور پلیس متعجب گفت پس به غیر از چکهای مسافرتی پول دیگری نیز در اختیار دارم توضیح دادم مجله‌ای که برای آن کار می‌کنم مقدار محدودی پول در هر شهر که به آن سفر می‌کنم برایم به بانک می‌ریزد تا در مواقع ضرورت بتوانم از آن استفاده کنم. مأمور پلیس همکارش را صدا کرد و همکارش همکار دیگرش را و بزودی گروهی مأمور پلیس دوروبرم را گرفتند. همه‌چپ‌چپ نگاهم میکردند و میخواستند بدانند در جا کارتا چه میکنم. جواب دادم. «در باره زنان شما مطلب خواهم نوشت.» گفتند: «به‌به، چه خواهید نوشت؟» جواب دادم که نمیدانم و اگر میدانستم بدون شك به جا کارتا نمی‌آمدم تا به این بحث‌های احمقانه تن در دهم! بهر حال هر آنچه را که میدیدم و می‌شنیدم به‌روی کاغذ می‌آوردم.

دست آخریک کارمند شرکت پان‌امریکن فرشته نجات ما شد!

يك امريكائى از اهالى بوستن. خدا پدر تمام امريكائيهاى اهل بوستن و نيويورك و سن فرانسيسكو را كه بر سر راه مسافرين شرق قرار مى گيرند، بيا مرزدا! هنگاميكه همه اميدها نقش بر آب شده و حتى وقتيكه با سفارتخانه كشورت تماس مى گيرى بتو مى گويند كه سفير كبير تشریف ندارند چرا كه به ماهيگيرى رفته اند، كنسول اول تشریف ندارند چون به يك كوكتيل دعوت دارند و وابسته فرهنگى هم تشریف كثافتشان را برده اند تا براى عيالشان كلاه بخرند، وابسته تجارتي در محل حضور ندارند چون مبتلا به مخمك شده اند، آنوقت است كه يك فرشته آمريكائى در حاليكه سخت مشغول جويدن آدامس خویش است فریاد رس شما ميشود و از مهلكه نجاتتان ميدهد.

فرشته نجات من «جك» نام داشت كه در درجه اول موفق شد ما را به اطافى بزرگى پراز نيمكت كه به آن گمرك مى گفتند برساند. در آنجا يك گمرك چى و سواسى تمام محتوای چمدانهای ما را روی نيمكت ريخت و بادقت عجيبى يكايك لباسهای زیر و حتى لوله خمير دندانهای ما را مورد بررسی قرار داد. بعد به پروپای دوئيليو پيچيد كه اينهمه دوربين عكاسى به چه درد ميخورد. دوئيليو جواب داد براى عكس گرفتن. آنوقت نوبت به حلقه های فيلم رسيد كه مأمور گمرك قصد داشت فيلم ها را باز كند و ببيند. آه و فغان دوئيليو كه ثمره يك ماه كار خود را در معرض خطر ميديد به آسمان رفت و اينبار هم با دخالت مردك امريكائى خوش بر خورد، جريان به خیر گذشت. ولی طرف دست از سر ماشین های عكاسی بر نמידاشت و می پرسید آیا قصد داریم آنها را در جا کارتا به فروش برسانیم؟ خلاصه جريان به اين ترتيب فيصله يافت كه او تمام دارائی ما را در پاسپورتمان ثبت كند. دقيقاً دو ساعت و چهل و پنج دقيقه معطل اين عمليات بوديم. جك توضيح داد كه امكان ندارد بتوانيم دريكي از سه هتل جاكارتا

جا پیدا کنیم و می‌بایست شب را در خانه او سپری کنیم. به او توضیح دادم که باید سفرمان را به سوی سوماترا ادامه دهیم. او ما را به شرکت هواپیمائی خطوط اندونزی برد. بلیط‌های تأیید شده پروازمان از جاکارتا به سوماترا را نشان دادیم. کارمند هواپیمائی گفتی با چند دیوانه روبرو شده‌است. با تعجب نگاهمان می‌کرد، گفت.

«امکان ندارد. تمام پروازهای سوماترا لغو شده‌است و هیچکس نمی‌تواند به سوماترا برود.»

– چرا؟ جنگ است؟

«خیر. نمیشود به آنجا رفت. همین که گفتم.»

– اما در سنگاپور بلیط ما را تأیید کرده‌اند.

«مناسقم. فرودگاه اصلاً بسته است.»

– چرا؟

«جنگ است.»

دوئلیو پیشنهاد کرد که به جزایر بالی برویم و خوشحال بود از اینکه در این صورت می‌تواند رقاصه‌های نیمه لخت بالی را جانشین مادر سالارهای سوماترا کند. پیشنهاد او از جانب کارمند شرکت رد شد می‌گفت:

«پرواز به بالی هم امکان ندارد. بلیط‌ها تا سال آینده خریداری

شده است.»

جک غمگین بنظر میرسید. اینبار کاری از دستش ساخته نبود. به یک بار که پرازمگس بود رفتیم و ناامیدانه گوشه‌ای نشستیم. باید چکار می‌کردیم؟ از طریق راه دریائی خود را به سوماترا می‌رساندیم؟ در این صورت سفرمان هشت روز به‌درازا می‌کشید و تازه معلوم نبود که به ما اجازه پیاده‌شدن از کشتی بدهند. به دنبال مادر سالارهای جاوه می‌رفتیم؟

در جاوه مادر سالار وجود نداشت. گفتم:

«جك، حالا چكار كنيم؟»

جك از شدت ناراحتی سرش را تكان داد و گفت:

«نمیدانید زندگی در این کشور چقدر سخت است. نه فقط به خاطر گرما یا مگس. وقتی به اینجا آمدم شاد و راضی بودم. سودای جزایر بالی یا بهشت زمینی را به سرداشتم. حالا سه سال است که در اینجا ماندنی شده‌ام و اگر پانامریکن مرا منتقل نکند، فرار را برقرار ترجیح خواهم داد.»

بعد ناگهان فکری به نظرش رسید و گفت:

«زنان مادر سالار رامی توانید در مالزی ملاقات کنید. چرا خودتان را از این بلا تکلیفی نجات نمی‌دهید و فوراً به آنجا نمی‌روید؟»  
از این فکر برقی از چشمانش ساطع شد گوئی او نیز می‌توانست در این فرار باما شريك باشد.

ناراحت بودم از اینکه مشهورترین مجمع الجزایر دنیا را بدین سان ترك کرده و از آن فقط دهکده کوچکی را که جا کارتا نام دارد دیده‌ام. سرعت خود را به فرودگاه رساندیم و باترس و لرز پرسیدم آیا پروازی برای سنگاپور وجود دارد؟ بله، وجود داشت، عنقریب هواپیما پرواز می‌کرد ولی در هواپیما يك جای خالی بیشتر وجود نداشت. جك با دستپاچگی خطاب، به من گفت:

«توزود تر فرار کن یا الله معطل نشو.»

دوئیلیو غر و غر کنان گفت:

«پس من چكار كنم؟»

بابی اعتنائی شانه‌هایم را بالا انداختم و مأمورین پلیس را پشت سر گذاشته و در آخرین لحظه خود را به هواپیما رسانیدم. به عقب نگاه



کردم. جك باخوشحالی دستمالش را تکان میداد. دوئیلیو دستها را در جیب‌هایش کرده و با خشم نگاهم می‌کرد. هواپیما به پرواز در آمد. جزایر سرسبز و آب‌هائی را که به سفیدی فسفر بود، پشت سر گذاشت. احساس شبیه به غم‌زدگی و غربت گلویم را فشرده. فکرمی کردم که حتماً دیگر پایم را به این نقطه از دنیا نخواهم گذاشت و آن جنگل‌های سرسبز را هرگز نخواهد دید. فقط بدین خاطر که انسانها موجودات احمقی هستند و هرچه بیشتر قواعد آنچه را که دنیای متمدن می‌نامند یاد می‌گیرند، ابله‌تر میشوند. دنیای کاغذ بازی و مقررات خشک و بی‌معنی.»

طولی نکشید که هواپیما در سنگاپور، شهر غروب‌های آتشین و سرخ فام و درخت‌های نخل به زمین نشست و آن احساس غم‌زدگی از وجودم رخت بر بست. برای پیدا کردن مادر سالارهای مالزی مانعی بر سر راهم وجود نداشت. کافی بود که به (کوالا لامپور) بروم و سراغ جاده‌ای را بگیرم که به سوی جنگل میرفت. منتظر دوئیلیو شدم. وقتی عرق کنان از راه رسید با عصبانیت فریاد زد که دماغ او این کسی را که از سوماترا یا جزایر بالی صحبت کند بامشت خرد خواهد کرد! به سوی کوالا لامپور که شهری در میان جنگل است حرکت کردیم. راننده ما «مینگ‌سن» نام داشت که در عین حال نقش مترجم را هم ایفاء می‌کرد و بدین سان ماجرای ما آغاز گشت.

\* \* \*

همین که از شهر خارج شدیم، جنگل کائوچو، عظیم و پرسکوت، وجودمان را بلعید. «مینگ‌سن» از آئینه جلوی اتومبیل نگاهمان می‌کرد تا دریابد بر اثر کدام جنونی کشوری را که هوای خنکی داشت رها کرده

و به قلب استوا آمده ایم. منطقه‌ای که گرما در آن بیداد می‌کرد و همچون يك كلاه آهنین مغز و حتی چشمها را آنقدر می‌گذاخت تا انسان را کور و بیمار سازد. در صورت زرد و مدور و چشمهای نیمه باز، علائم تمسخری شدید به چشم می‌خورد. برایش توضیح داده بودم به این نقطه آمده ایم تا با زنان مادر سالار که برای مردها به اندازه يك دانه برنج اهمیت قائل نیستند، ملاقات کنیم.

(مینگ سن) که خود دو همسر و دو صیغه داشت هر چند وقت تکرار میکرد. «تو آن!» «تو این زنهارا چه صدای کنی؟» «تو آن» به زبان مالزی یعنی آقا و (مینگ سن) زنان و مردان اروپائی را با همین لفظ صدای کرد. زیرا به عقیده او چندان تفاوتی مابین زن و مرد غربی وجود نداشت. برای چندمین بار با او گفتم:

«مادر سالار. این من نیستم که این اسم را روی آنها گذاشته‌ام. در تمام دنیا آنها را به این نام می‌شناسند.»

«تو آن» در اروپا مادر سالار وجود دارد؟»

— بله، مینگ سن ولی کسی برای حرفهایشان اهمیتی قائل نشده و به آنها اعتقاد ندارد.

«یکبار یکی از دوستان من که اهل (کوالا لامپور) بود بایکی از این مادر سالارها ازدواج کرد. البته این زن در جنگل به دوست من تجاوز کرده بود. ولی بدقیافه نبود و در ضمن دارای پنج مزرعه برنج بود به همین خاطر با او ازدواج کرد. در اروپا هم چنین اتفاقاتی روی میدهد، تو آن؟»

— بله، زیاد.

«در اوائل کار آن زن همسر خوبی برای دوستم بود. کارهای سنگین را خودش انجام میداد و تنها کار بدش آن بود که حقوق دوستم را

ضبط می کرد. ولی بتدریج عوض شد و درخواست طلاق کرد. پولها  
وزمین را برای خودش نگاه داشت و دوست مرا به خانه مادرش فرستاد.  
در اروپا هم چنین اتفاقاتی روی میدهد، تو آن؟  
- بله، زیاد.

« پس چرا به دنبال این وقایع به اینجا آمده ای، تو آن؟ »  
- بخاطر اینکه زنان اینجا به معنای واقعی مادرسالار هستند و مثل  
زنان غربی ادا در نمی آورند و تظاهر نمی کنند. این زنها قابل احترامند،  
مینگ سن.

اتومبیل به سرعت بر روی جاده ای که امریکائیهها برای جنگ  
ساخته بودند، به جلو می رفت. درختان کائوچو بطور عجیبی یک شکل  
ویکسان می نمودند. درست همچون خواب و خیالی که فقط متشکل از  
درختان نقره ای رنگ بود و در ته هر درختی شکافی وجود داشت که  
ماده کائوچی از آن به داخل ظرفی سرازیر میشد.

درختان همچون ستونهای کلیسایی که آغاز و پایانی نداشت سر  
به فلک کشیده بودند. بر گهای آنها که در ارتفاع شصت متری جوانه میزدند،  
سقفی سبزرنگ به وجود آورده و گوئی اشعه خورشید، از میان گنبد  
یک کلیسا، بر زمین می ریزد.

کارگران در میان نور خورشید، شیره غلیظ درختان را، به سرعت  
داخل سطل های بزرگتر خالی می کردند. مردان کوتاه قدی بودند با  
بدن عضلانی. پشتشان کاملاً برهنه بود و از کمر تا ساق پایشان را پارچه ای  
بصورت لنگ، می پوشانید. مینگ سن توضیح داد که بیشتر این مردان  
پسران یا همسران مردانی هستند که من آنها را مادرسالار می نامم و در  
آینده سرنوشتی خواهند داشت شبیه سرنوشت دوست (کو الاامپوری) او!  
مینگ سن میخندید ولی همانگونه که فقط اهالی مالزی میتوانند

بخندند. خنددای که در پس آن همه چیز پنهان بود. تنفر، تعجب و اکراه. وقتی برایش توضیح میدادم که مادر سالارها همیشه انسانهای بدجنسی نیستند و فقط شیوه زندگی آنها بازنانی که او عقد و صیغه کرده است فرق دارد، حرفم را باور نمی کرد و گفت:

«ولی این شیوه غیر منطقی است، تو آن.»

- چطور، شیوه تو بازنانت غیر منطقی نیست، مینگگ سن؟

«ولی من يك مرد هستم، تو آن.»

مشکل بود بتوانم اطلاعاتی را که در باره مادر سالارها داشتم، برای مینگگ سن تشریح کنم. مثلاً اینکه قدرت طلبی آنان بیشتر زاده عوامل مالی است. آنها خود مالک زمین خویشند و زمین را تنها برای دختران خود به ارث گذاشته و فرزندان پسر را ندیده می گیرند. تنها با يك مرد ازدواج می کنند و به او وفادار میمانند ولی از نام خانوادگی مرد استفاده نکرده و آنرا بر روی فرزندان شان نیز نمی گذارند. پس از ازدواج در کنار شوهر خود زندگی نمی کنند. مردان همچنان در خانه مادر خود زندگی کرده و فرزندان قدرتی برای پدرشان نمی شناسند و تنها از مادر حرف شنوائی دارند، تعداد مادر سالاران در دنیا کم شده است ولی مانند کولی ها هنوز وجود دارند و در بعضی از نقاط دنیا مثل ژاپون، استرالیا، ساحل طلائی، ساحل عاج، شمال رودزیا و برخی از مناطق هندوستان زندگی می کنند و روش آنان یکی از قدیمی ترین روش های زندگی است. حقوق دانانی همچون (جا کوب بکوفن سویس) و مردم شناسانی چون (لویس مورگان) امریکائی در واقع تأیید می کنند که ریشه مادر سالاری به دوران ماقبل تاریخ میرسد. زمانیکه مردان و زنان زندگی آزادی داشته و خویشاوندی را تنها از طریق مادر مشخص می کردند. (هرودوت) نیز می نویسد که ملل آسیای صغیر به شیوه مادر سالاری زندگی

می کردند و وقتی مردان به دنبال شکار یا جنگ می رفتند، زنان قدرت را در دست گرفته و در مزارع بمنزلهٔ ارباب تلقی میشدند و میدانید که فاصله مابین قدرت اقتصادی و قدرت اجتماعی بسیار کوتاه است و خیلی آسان می توان از این به آن رسید.

مادر سالاران مالزی سالیان پیش سوماترا را ترک کرده و برای تصاحب زمین های بیشتر از طریق تنگهٔ «مالاکا» خود را به جنگل های مالزی رسانیده و موفق شده بودند که جنگل را تبدیل به مزارع برنج و زمین مناسب برای کشت موز و نار گیل کنند.

هیچ فرد مالزی وجود ندارد که از جنگل واهمه نداشته باشد این جهنم متشکل از برگ و تنهٔ درختان که هر لحظه پهناورتر میشود و با اشتهای سیرنشدنی زمین را می بلعد لرزه بر اندام هر بیننده میافکند. اما مادر سالارها از جنگل هراسی ندارند و هرگز آنها را نمی کنند. حتی در زمان جنگ نیز که مردم به اماکن مطمئن تری فرار می کردند، آنها قدمشان را از جنگل بیرون نگذاشتند. ژاپونیا کلبه های آنان را به آتش می کشیدند و آنان از نو کلبه های تازه ای می ساختند. مزارع برنج آنان را از بین می بردند و این شیر زنان دوباره مزارع را آباد می کردند. پس از جنگ، وقتی جنگل تحت کنترل کمونیست ها بود، زندگی در آن مناطق طاقت فرسا مینمود. با این وجود، در آن زمان نیز مادر سالاران آنجا را ترک نکردند. يك روز مأمورین پلیس بداخل جنگل ریختند تا مردان مادر سالارها را دستگیر کنند. تمام قبائل را محاصره کردند. با سرنیزه و تفنگ به کلبه ها حمله ور شدند ولی فقط با مادر سالارها روبرو شدند که در مقابل سرنیزه و تفنگ شلیک خنده را سر میدادند. در آن کلبه ها نشانه ای از مرد وجود نداشت. مأمورین زنان و بچه ها را به پاسگاه بردند و مورد بازجوئی قرار دادند: «شوهرت کجاست؟» و مادر سالاران خنده کنان

جواب میدادند: «شوهرندازم» مأمورین درحالیکه نوزادان چند ماهه آنها را نشان میدادند فریادمی کشیدند: «چطور ممکن است همه شماها بیوه زن و بی شوهر باشید؟» و آنان همان جمله را تکرار می کردند. مأمورین عصبانی تر شدند و تهدیدشان کردند که تیرباران خواهند کرد. مردان آنان از جنگل فرار کرده و با خود را میان مزارع برنج و آب مخفی کرده بودند. مادر سالاران برعکس ترجیح میدادند که تیرباران شوند ولی از زمین هائی که مظهر قدرت آنان است فرار نکنند. پس از جنگ، «پیرمارتن» فرانسوی که مقیم سنگاپور است و سالهاست زندگی این زنان را مورد مطالعه قرار میدهد، برایم حکایت کرد که دهکده و شهرها و مغازه و سینما همه چیز در اطراف جنگل برپا شده است ولی مادر سالارها فقط سالی یکبار آنها را برای مراجعه به دندانپزشک از جنگل بیرون می آیند.

از مینگ سن سؤال کردم:

«چرا مادر سالارها برای رفتن نزد دندانپزشک از جنگل بیرون

می آیند؟»

– اینرا بعداً خودتان خواهید فهمید.

«مادر سالارها زنان خوشبختی هستند؟»

– البته. من تصور می کنم. خوشبخت ترین زنان روی زمینند.

مینگ سن خنده کنان اضافه کرد پیدا کردن خوشبخت ترین زنان

روی زمین کار بسیار مشکلی است. (در کوالا لامپور) کسی محل زندگی

آنان را نمیدانست و در (کوالا پیلا) و (رمبو)، مناطقی که پیرمارتین

توصیه کرده بود در آن به بررسی پردازم، کسی اطلاع درستی از

مادر سالارها در دست نداشت. خوشبخت ترین زنان روی زمین نه آدرسی

داشتند و نه محل زندگی بخصوصی. وقتی (مینگ سن) در باره محل

زندگی آنان از مردم سؤال می کرد، شانهارا بالا می انداختند و یا با انگشت محل نامعلومی را نشان داده و می گفتند «آنطرف ها». تقریباً دو ساعت بود که در میان درختان انبوه به جلو می راندیم و هر لحظه دسترسی به خوشبخت ترین زنان روی زمین دشوارتر و غیرممکن تر مینمود. تقریباً متقاعد شده بودم که چنین زنانی اصلاً وجود خارجی ندارند. در این اثناء بود که دست تقدیر بکمکم آمد و در «سرمبو» کاظم خان را بر سر راهمان قرارداد. او اظهار داشت که مادر سالاران وجود دارند و باید در میان بر گهای درختان به جستجویشان پردازیم. بدین ترتیب اتومبیل و راننده را رها کردیم و با دو چرخه همراه کاظم خان به داخل جنگل رفتیم.

جنگل لحظه به لحظه انبوه تر و تاریک تر میشد. کاظم خان توضیح داد که راه تنگ دو چرخه رو را ژاندارمها به هنگام مبارزه با کمونیست ها در دل جنگل ساخته اند. البته آن زمان جاده ای وسیع و جیب رو بود لیکن جنگل دوباره به مرور زمان جاده را بلعیده بود و از آن جز کوره راهی چیزی دیگر باقی نمانده بود. کاظم خان عقیده داشت که فقط موجودات بسیار قوی و بسیار خوشبخت می توانند درون چنین جنگل مهیبی زندگی کنند. تقریباً از اینکه در چنین منطقه ای مارا همراهی کرده بود پشیمان به نظر میرسید و میگفت که در جنگل بجز میمون و کبک و گاهی از اوقات پلنگ، موجودات دیگری زندگی نمی کنند. از روی یک پل چوبی گذشتیم و به محوطه ای باغ مانند رسیدیم و خانه مادر سالارها را از دور مشاهده کردیم.

خانه ای از چوب سیاه رنگ بود و سقف خانه بابر گهای درخت خرما و گاه پوشانیده شده بود. ستونهایی به ارتفاع سه متر، خانه را در بلندی قرار میداد. کاظم خان توضیح داد به این علت خانه را در ارتفاع میسازند

تا از خطر اتی همچون سیل در امان باشند و اضافه کرد. ولی وقتی سیل از راه برسد، این تدابیر محتاط کارانه دردی را دوا نمیکند. از پنجره صدائی شبیه به صدای چرخ خیاطی به گوش میرسید و نیز نغمه موسیقی يك صفحه انگلیسی کمی دورتر شنیده میشد. در زیر يك سایبان، دوزن مشغول کوبیدن برنج بودند تا آنرا تبدیل به آرد کنند. ظاهراً این صحنه چندان تفاوتی با آنچه که در دهات ما می گذرد، نداشت هنگامیکه کاظم خان سخنانی را به زبان مالزی و به صدای بلند بر زبان آورد، آن دوزن دست از کار کشیدند، صفحه موسیقی بر روی گرامافون از حرکت باز ایستاد و آن صدای عجیب چرخ خیاطی نیز قطع شد. آنوقت دوزن باشک و تردید به ما نگریستند و به سرعت شروع به تکان دادن دستها کردند. از میان شاخه های درختان زنان دیگری بچابکی بیرون جستند. یکی از آنها به سرعت میمون خود را از درخت نار گیل به زمین رسانید و زن دیگری با قدمهایی تند از درخانه خارج شد. همگی به صف ایستادند و مشغول تماشای ما شدند.

چقدر به خود زحمت و مرارت داده بودیم تا پیدایشان کنیم و حالا بالباسهای سرخ و بنفش وزرد در مقابلمان ایستاده بودند. کوتاه قدم و لاغر اندام به نظر میرسیدند. به ترتیب سن در صف قرار گرفته بودند. اولی زنی سالمند و چروکیده بود که به نظر صد ساله میرسید. دومی کمی جوانتر و هفتاد ساله، سومی پنجاه ساله و چهارمی سی ساله به نظر می آمدند. همه زنها به استثنای مسن ترین آنان و نیز دختر بچه ها، حداقل يك دندان روکش شده از طلا داشتند که به شکل دریاچه ای با طرح يك قلب، ساخته شده بود ظاهراً زنان آسیائی در چهل سال قبل، دندان طلائی را بسیار دوست میداشتند.

در ظاهر محجوب بنظر میرسیدند و تنها مسن ترین آنان بود که با



نگاهی استهزا آمیز بما خیره شده بود. حرفی نمی زدند. کاظم خان چیزی گفت و آنوقت زنها باحرکت دست مارا به داخل کلبه اشان دعوت کردند. خانه هایشان وسیع و بسیار تمیز بود. روی زمین يك گرامافون دستی و يك چرخ خیاطی جلب نظر می کرد. احساس دلتنگی و تاحدی دماغ سوختگی کردم. هزارها کیلومتر راه پیموده بودم تا به داخل جنگل برسم و داخل این جنگل عظیم و در کلبه مادر سالارها با چرخ خیاطی و گرامافون روبرو شوم؟ از کاظم خان خواستم سؤال کند این اشیاء متعلق به چه شخصی است.

جمیله جوانترین زنان حاضر به این سؤال چنین جواب داد:  
 «این جهیزیه شوهر منست. وقتی ازدواج کردیم آنها را با خود آورد.»

کاظم خان پرسید:

– شوهرت کجاست؟

«خانه مادرش.»

– چرا خانه مادرش؟

«برای اینکه من او را به خانه مادرش روانه کرده ام. کار نمی کرد و حتی به جمع آوری شیرۀ درخت هم که از سبک ترین کارها است، تمایلی نشان نمیداد. نه قادر بود درختی را اراه کند، نه می توانست چوب ببرد و نه بلد بود برنج بپزد. من هم بیرونش کردم. موقع آن رسیده است که مردها هم خودشان گلیمشان را از آب بیرون بکشند. زمانه عوض شده است. دروغ می گویم؟»

– خوب، شوهران سایر زنها کجا هستند؟

حتی سایه يك مرد هم در این خانه دیده نمیشد. تنها نشانه وجودشان کود کانی بود که دوروبر مارا گرفته بودند.

پرسیدم:

«بامادرانشان زندگی می کنند و یا برای کار کردن به شهر رفته اند؟»  
جمیله حیرت زده بنظر میرسید:

ادامه دادم:

- به جنگل باز نمی گردند؟

«چرا. ماهی یا هفته ای یکبار. بستگی به آن دارد که ما کی دلمان  
بخوهد با آنان باشیم. چه لزومی دارد که زیاد پیش ما باشند و ایجاد  
مزاحمت کنند؟»

جمیله يك زن امروزی به شمار می آمد. سواد خواندن و نوشتن  
داشت و حتی میدانست که ایتالیا کشوری واقع در اروپا است. کاظم خان  
برای او و سایر مادر سالارها علت آمدن ما را به آن نقطه شرح داد و زنهای پس از  
مشورت با یکدیگر به دورمان حلقه زدند تا به سئوالات ما جواب دهند. مفهوم  
روزنامه رami شناختند و جمیله توضیح داد که بارها روزنامه را دیده است.  
سوال کردم:

آیا تا به حال روزنامه نگاران دیگری هم به این منطقه آمده اند؟  
«نه. روزنامه نگار یعنی چه؟»

- آنهایی که در روزنامه مطلب می نویسند.

«اوه!»

مسن ترین زنها که به گفته جمیله نود و دو سال از عمرش میگذشت و  
نبیره هم داشت در وسط نشسته و بقیه در اطرافش حلقه زده بودند. اولین  
سوال را چنین مطرح کردم:

- میخواهم بدانم در این منطقه زنها چگونه حکومت می کنند.

«حوا» یکی از زنان به من خیره شد و گفت:

«چطور؟ مگر در اروپا زنان حکومت نمی کنند؟»

– خیر، در اروپا مردان حکومت می کنند.

«نمی فهمم.»

چنین توضیح دادم:

– منظورم اینست که در اروپا خانواده توسط يك مرد رهبری میشود

و مرد نام خانوادگی خود را به زن و فرزندان می دهد.

«یعنی به جای اینکه زن نام خانوادگی خود را به مرد بدهد، مرد

چنین کاری می کند و زن به هنگام تولد از نام خانوادگی پدرش و مادرش

استفاده نمی کند؟»

– البته

«آه! ولی قطعاً مرد است که از زن اطاعت می کند، اینطور نیست؟

– خیر، معمولاً چنین نیست. این زن است که از مرد اطاعت می کند.

کازم خان مشغول ترجمه بود و به اینجا که رسید شلیک خنده مادر-

سالارها فضا را پر کرد. گفתי خنده دارترین لطیفه سال را برایشان تعریف

کرده باشم. یکی شکمش را گرفته بود، دیگری محکم برزانوان خود

می کوفت و مسن ترین زن نیز به شدت می خندید و دندانهای کرم خورده اش

را کاملاً نمایان می ساخت. دست آخر بازوانش را رو به بالا برد و بنظر

میرسید که می خواهد به گوید: «ساکت، مثل اینکه در اینجا سوء تفاهمی وجود

دارد!». مسن ترین مادر سالارها سرش را به طرف من خم کرد و پرسید:

«نزد شما چه کسی به خواستگاری مرد می رود؟»

از کازم خواستم برایش شرح دهد در اروپا معمولاً مرد است که

زن را خواستگاری می کند و اگر عکس این موضوع روی دهد مردم عقیده

دارند که زمانه عوض شده و فساد دنیا را فرا گرفته است.

حوا پرسید:

«پس زن نمی تواند مردش را انتخاب کند؟»

– معمولاً خیر.

«واگرزنی مردی را در جنگل تصاحب کند؟»

– معمولاً در اروپا مردان زنان را در جنگل تصاحب می کنند.

زنان یکی پس از دیگری به یکدیگر خیره شدند و آنوقت همه باهم نگاه پرسشگرشان را متوجه من ساختند. احساس کردم مرا دیوانه پنداشته اند.

یکی از زنان پرسید:

«پس این زن است که پس از ازدواج باید در خانه مردزندگی کند؟»

– البته.

باز هم زنان یکی پس از دیگری به یکدیگر نگاه کردند و بعد متوجه من شدند. یکی از آنها پرسید.

«واگرزنی خرج مردش را تقبل نکند، مرد می تواند درخواست

طلاق دهد؟»

– در اروپا این مرد است که خرج زن را میدهد. مطمئنم که در

سنگاپور و کوالا لامپور هم اوضاع همین طور است.

«در این مناطق وضع استثنائی است.»

کاظم خان جوابی داد و صورت زنها از خشم سرخ شد. از او پرسیدم

چه گفته است. گفت به آنها گفته ام که این وضع بهیچوجه استثنائی نیست

و عمومیت دارد. «نورپا» یکی از زنان بدون آنکه حتی نیم نگاهی به

کاظم خان بیاندازد با انگشت کاظم خان را تهدید کرده و دستور داد مطالب

زیرا کلمه به کلمه ترجمه کند.

«وقتی زمین هنوز ناف دنیا بشمار میرفت و آسمان هم چتر زمین

خوانده میشد و زمین به اندازه یک سینی کوچک بود و آسمان ابعاد سایه

خورشید را داشت، آن زمانها مرد غلام وزن ارباب بود. زمین را زمین

و آسمان را آسمان نام نهادند و زن مرد را مساوی خود دانست. ولی زمین هنوز متعلق به زن است: فرزندان و جهیزیه مرد نیز همین طور.»

«نورپا» به دقت مواظب بود که مطالبش به دقت ترجمه شود و وقتی سخنان کاظم خان به آخر رسید. زن خشمگین راهش را گرفت و رفت.

حوا گفت: «ناراحت نشوید او مسن است و افکاری قدیمی دارد. آیامی توانم نوشابه‌ای تعارفان کنم؟» آنوقت از پله‌های خانه به پائین جست. درخت نارگیلی را بشدت تکان داد. چند نارگیل به زمین افتاد. حوا بزرگترین آنها را انتخاب کرد. سر آنرا شکست و نارگیل را بطرف من دراز کرد تا شیرۀ آنرا بنوشم. سپس نارگیل کوچکتري را نشان داده و در حالیکه دوئیلیو را نشان میداد از من پرسید:

«اجازه میدهید به او هم نارگیل بدهم؟»

– البته، اگر میل دارید.

«خانم عزیز! این شما هستید که باید تصمیم بگیرید. شما زن هستید

و او مرد. به کاظم خان هم تعارف کنم؟»

– بله، البته.

کاظم خان مشغول ترجمه صحبت‌های او بود. بردباری میکرد ولی لباسش کمی میلرزید و رنگش از سرخی به سفیدی گرائیده بود.

در میان سکوت شیرۀ تازه و شیرین نارگیل را نوشیدیم. حوا مزارع گندم و سیب‌زمینی را نشانمان داد و در مقابل ما چند درخت را با تبر از تنه قطع کرد و تعجب ما را برانگیخت که چگونه علیرغم بازوان لاغر و بدون عضله‌اش از عهده اینکار برمی‌آید.

حوا و جمیله چهره‌ای شاد و راضی داشتند و تنها زمانی که صحبت‌مان به کائوچو کشانیده شد، اخم‌هایشان درهم رفت. جمیله توضیح داد: «مردان سفید زمین‌های جنگلی را می‌خرند تا از کائوچوی درختان آن

بهره برداری کنند و ماروزی مجبور خواهیم شد که در جستجوی زمین های دیگری باشیم و اگر بعضی از زنان ما شهامت از سر گرفتن کار را نداشته باشند چه اتفاقی خواهد افتاد؟ پسران ما باید با دخترانی که هیچگونه زمینی از خود ندارد، ازدواج کنند. من آینده تاریکی را برای پسر «جونوس» پیش بینی می کنم. «جونوس» تنها پسر خانواده است. بیچاره را خداوند پسر آفریده است. دنیای مردان دنیای سختی است. به همین جهت می خواهیم که او تحصیل کند تا بتواند شغلی پیدا کرده و جهیزیه ای فراهم آورد و با دختری که دارای زمین باشد ازدواج کند. تا بحال سه دندان خرج اینکار کرده ام.»

پرسیدم:

– چه گفتید؟

حوا دهانش را کاملاً باز کرد و گفت:

ببینید روکش طلای سه تا از دندانهایم را فروخته ام. دندانهای من بانک و سرمایه من بشمار میروند. دختران من زمین دارند، اما پسر من جز دندانهای من دارایی دیگری ندارد. هر وقت که احتیاج به پول داشته باشم به کوالا لامپور می روم و روکش یکی از دندانهایم را میفروشم. البته کمی ناراحت کننده است ولی اشکالی ندارد. با پول این دندانها برای «جونوس» بزرگترین عینک کوالا لامپور را خریده ام.»

\* \* \*

وقتی به جاده اسفالت رسیدیم، «مینگ سن»، پرسید:  
 «توان، از مادر سالارها خوشتان آمد؟»  
 – بله، مینگ سن، آنان را پسندیدم.

«پس آدمهای بدجنسی نیستند؟»

اتومبیل به طرف کوالا لامپور پیش میرفت و هر لحظه بیشتر از آن جنگل رؤیائی که هرگز در زمستان نمی‌مرد و در بهار جوانه نمیزد، دور میشد. احساس میکردم که برای همیشه محلی غرق در خوشبختی را ترک میکنم. به کوالا لامپور رسیدیم. در آنجا یکی از مأمورین دولت به ما اعتراض کرد که چرا در مالزی فقط از زنان سیاه‌پوست صادر سالار دیدار کرده‌ایم. بعد توضیح داد که خوشبختانه تعداد این زنان اخیراً به ده‌قبیله تقلیل پیدا کرده‌است و در آینده نیز کمتر خواهند شد. دولت سعی می‌کند که آنان را به سوی يك زندگي متمدن هدایت کند، زیرا این خجالت‌آور است که در کشور مستقلی همچون مالزی هنوز زنانی این چنین وحشی وجود داشته باشند. این زنان حتی از حق رأی استفاده نمی‌کنند. و عقیده دارند که «رأی دادن به مردان کار احمقانه‌ای است و فقط به درد آن می‌خورد که يك عده زورگور را به قدرت برسانند.»

دفتر مأمور دولت در محلی دارای تهویه مطبوع قرار داشت و بهمین جهت وقتی سخن میگفت، انسان چندشش میشد. مأمور دولت را ترك کردیم و راهی سنگاپور شدیم. جایی که چینی‌های ثروتمند با زنان متعدد خود در کاباره‌های مجلل میرقصند و کامیونهای پر از کیسه‌های نایلونی محتوی کائوچو، جنسی که به قیمت تمام دندانهای «حوا» تمام میشود، به کشتی‌های باری تحویل میدهند. سفر ما به سنگاپور تقریباً یکشب طول کشید و در تمام طول راه بارانی سیل آسا میبارید. مینگ‌سن بر ایمان برونج پخته تهیه کرده بود. وقتی برونج را می‌خوردم در فکر «حوا» بودم که رای اینکه بزرگترین عینک کوالا لامپور را برای پسرش خریداری کند، به مطب دندانپزشک میرفت و روکش دندانهایش را درمی‌آورد.

## [فصل چهارم]

منزل «هان سوین» بر روی تپه ای واقع در «جوهور باهرو»، به فاصله نیم ساعت راه با تا کسی از سنگاپور قرار گرفته بود. در سنگاپور همه با نام این زن آشنا بودند و محل زندگی او را «جوهور باهرو» می شناختند. ولی در خود این محل کسی زنی را به این نام نمی شناخت. مجبور شدم برای اهالی این منطقه توضیح دهم که این زن نویسنده داستان مشهوری است به نام «عشق چیز بسیار باشکوهی است» و امریکائیهایی نیز فیلم بسیار موفقی از این داستان ساخته اند. با اینهمه گفتمی از یک شب صحبت کرده ام زیرا هیچکس نشانه ای از او در دست نداشت. در آنجا مردم خانمی به اسم دکتر «الیزابت کومبر» متخصص در طب استوائی و طب اطفال می شناختند که هر روز از ساعت ده تا دوازده و سه تا پنج بیماران را در خانه خود بفرز تپه ای، می پذیرفت. الیزابت نام حقیقی این نویسنده است و (کومبر) نام همسر دوم اوست که الیزابت پس از مرگ مارک الیوت، خبرنگار روزنامه تایمز، مردی که الیزابت عاشقش بود و داستان و فیلم مشهور او نیز بر اساس این عشق راستین تنظیم یافته است، با او ازدواج کرد. در کتاب الیزابت که زمانی دنیا را تکان داد، هیچ نام یا موقعیت و محل ساختگی وجود نداشته و همه چیز بر اساس واقعیت و رابطه



شیرین او با مارک الیوت برشته‌تحریر در آمده است.

همیشه میل داشتم با چنین زنی که با آنهمه شهامت و بیباکی و عاری از هر گونه تظاهر و روشهای مصنوعی قصه‌نویسی، ماجرای عاشقانه خود را شرح داده است، از نزدیک دیدار کنم. اعتراف می‌کنم انگیزه این ملاقات بیشتر نوعی کنجکاوی شخصی بود تا قصد يك مصاحبه جدی و حقیقی. مثلاً دوست داشتم بدانم آیا نویسنده کتاب زیباتر یا زشت‌تر از جنیفر جونز ستاره‌ای است که بجای او در فیلم بازی کرده است؟ صادق و صمیمی است یا تظاهر به این صفات می‌کند؟ زن خوشبختی است یا بدبخت؟ تصور می‌کردم که خواهم توانست با توجه به وضع ظاهر او و از طرز رفتارش پی‌بیرم آنچه در کتابش نوشته است و اقیبت دارد یا خیر و نیز جوابی بیابم در مورد مسئله زنانی که به دنبال شهرت به جایی رسیده‌اند. هرگز تصور نمی‌کردم این دیدار ممکن است تا چه حد در مورد سایر مسائل نیز مفید واقع شود. در حقیقت بدون ملاقات با «هان‌سوین» هرگز موفق نمیشدم زن چینی را بشناسم. زنی که در خود چین امروز و چین دیروز، چین کمونیست و چین غیر کمونیست، شرق عقب افتاده و شرق پیشرو بسوی آزادی را جمع دارد، البته مادر «هان‌سوین» بلژیکی و موبور است. امانشانه‌ای از این مادر اروپائی در دکتر «الیزابت کومبر» منظورم همان «هان‌سوین» است وجود ندارد. اجداد موسیاه و چشم بادامی او هر گونه نشانی از نژاد اروپائی را در او مستهلك ساخته‌اند و او همچون يك زن چینی زندگی میکند، عشق می‌ورزد، فکر می‌کند، لباس می‌پوشد و عصیان می‌کند. او در چین متولد شده و قسمت اعظم زندگی خود را در این کشور گذرانیده است. در چین با همسر اولش که از او دختری به نام «می‌لینگ» دارد ازدواج کرده و در همین کشور در رشته پزشکی فارغ‌التحصیل شده و اولین کتاب خود تحت عنوان مقصد

چونکنینگ را به رشته تحریر در آورده است. او هر سال به چین باز می‌گردد تا هوای وطنش را تنفس کرده و به املاکش رسیدگی کند. از اینکه در چین املاکی دارد دچار تعجب شدم ولی او چنین توضیح داد: «بله، در پکن چند خانه دارم که مخارج سنگینی روی دستم می‌گذارد. هر بار نزد مسئول اینکار میروم و می‌گویم: جناب مأمور دولت، تقاضا دارم این املاک را مصادره فرمائید. او جواب میدهد. امکان ندارد. این املاک متعلق به شماست. موضوع اینست که چینی‌ها قبل از آنکه کمونیست یا هر چیز دیگری باشند، چینی هستند و همیشه چینی باقی خواهند ماند.»

تا کسی در مقابل یک «بانگالو» سفیدرنگ که صفتی متشکل از زنان و کودکان در مقابل آن ایستاده بودند، متوقف شد. معلوم نیست به چه دلیل «هان‌سوی» را مانند بسیاری از چینی‌ها چاق و کوتاه قد، با چهره‌ای پهن و ناخوشایند و با عینک در ذهن، تصور کرده بودم. برعکس زنی بود زیبا و جوان و بمراتب جذاب‌تر از (جنیفر جونز) مینمود. صورت لاغر و اندام کشیده‌ای داشت و نیز ساقهای پایش که از پشت چاک دامن تا قسمت بالای ران کاملاً هویدا بود بیش از حد زیبا بنظر میرسید.

عیادت از بیماران را به پایان رسانید و باهم به گفتگو نشستیم. پیوسته صحبت میکرد و چشمانش همچون آتش شعله می‌کشید، دستهایش بارقسی دیوانه‌وار در حرکت بود و پاهایش را مرتب به اینطرف و آنطرف میزد. می‌گفت: «تعجب می‌کنید، هان؟ فکر می‌کردید تمام چینی‌ها کوتاه قد و آرام هستند؟ آری چینی‌های «کانتون» قد کوتاه، سیه‌چرده و مثل مردم ناپل پرچانه‌اند ولی چینی‌های شانگهای قد بلند آرام و همچون اهالی سویس بانظم و ترتیب هستند. چینی‌های پکن بلند اندام، مرموز و مثل انگلیسی‌ها اهل رسوم و آدابند. شما داستان آسانسور را میدانید؟ برایتان تعریف می‌کنم، در کانتون وقتی مردم قصد سوار شدن در آسانسور

رادارند همه به هم تنه میزنند و آسانسور مثل يك جعبه ساردین پر میشود و حرکت می کند. در شانگهای مردم هنگام سوار شدن در آسانسور به صف می ایستند و آسانسور با همان ظرفیت اصلی خود به حرکت در می آید. در پکن مردم قبل از سوار شدن بهم تعارف می کنند و آنقدر «اول شما بفرمائید، خواهش می کنم» را ادامه میدهند تا آسانسور خالی حرکت کند. منم اهل پکن هستم و آسانسوری که قصد سوار شدن در آن دارم همیشه خالی به راه می افتد.»

در این لحظه چشمان «هان سوین» را پرده ای از غم فرا گرفت، و دستها و پاهایش از حرکت باز ایستاد شاید منظورش بدبباری او در زمینه زندگی عاطفیش بود و ژنرال تانگک همسراولش که در جنگ کشته شده بود، به مارک تواین که در کره به هلاکت رسیده بود و به لئونارد کورنر که از او جدا شده بود، اشاره میکرد؟ بنابراین برایش مهم نبود که «هاین سوین» مشهور، زیبا و ثروتمند باشد؟ به کلبه ای که کمی پائین تر در دست ساختمان بود اشاره کرد و گفت: «بدین ترتیب خانه جدید من نیز بدون آسانسور خواهد بود. وقتی مارک زنده بود، قصد داشتیم در پکن اقامت گزینیم. او میخواست نماینده تایمز در چین شود و منم خیال داشتم در بیمارستان مشغول کار شوم. حالا که مارک دیگر زنده نیست، ترجیح میدهم در مالزی بسر برم. از سنگاپور خوشم می آید. مارک هم سنگاپور را دوست داشت، ببینم کتاب مرا راجع به عشق من و مارک خوانده اید؟»

– البته. شما خودتان فیلمی را که بر اساس کتابتان تهیه شده

دیده اید؟

«خیر، دلم نمیخواهد این فیلم را ببینم. آن فیلم به من ارتباطی ندارد، وقتی موضوع آنرا از من خریدند، برای تهیه سناریو مرا به هالیوود دعوت کردند. به آنجا نرفتم. بعدها هم برای سناریوی کتابهای دیگرم

نیز از من دعوت کردند ولی من به هالیوود نمی‌روم. من برای هالیوود کتاب نمی‌نویسم. به خاطر شهرت هم نویسندگی نمی‌کنم. برای خودم به نویسندگی می‌پردازم. به هنگام نوشتن کمتر احساس افسردگی می‌کنم. چنانچه هنگام درمان بیماران حس آرامش و رضایت قلبم را فرامی‌گیرد. بخود می‌گویم: بین تو هان سوین نوئه همان زنانی هستی که پاهای خود را محکم بایند می‌بستند تا کوچک باقی بماند و سواد خواندن و نوشتن نداشتند ولی تو حالا کتاب می‌نویسی و بیماران را درمان می‌کنی. تو يك زن واقعی چینی هستی.» ناگهان از جای جست و خطاب به من گفت: «شما میخواهید درباره زنان چینی مطلب بنویسید، درست است؟»

– بله، همین‌طور است.

«و به شما اجازه ورود به چین سرخ را نداده‌اند، درست است؟»

– خیر، چنین اجازه‌ای به من نداده‌اند.

«ولی به هنگ کنگ که خواهید رفت؟»

– بله، به هنگ کنگ خواهم رفت.

«پس خواهش می‌کنم عاری از هر گونه پیش‌داوری مطالبتان را بنویسید در هنگ کنگ به سخنان ملیون گوش ندهید. آنان اطلاعی از آنچه در آنسوی مرزها می‌گذرد ندارند. من برعکس از وضع چین اطلاع دارم و به شما می‌گویم که تغییر و تحول زن چینی بیشتر شبیه به يك معجزه است و کمونیزم تأثیری در این معجزه نداشته است.»

شروع به قدم‌زدن کرد. بنظر میرسید بدنبال کلمات مناسب می‌گردد. متوجه من شد و دوباره مرا مخاطب قرارداد. گفت: «فکر کنید در سال ۱۹۴۱ در شانگهای زمانیکه شغل پزشکی داشتم، شاهد کشته شدن دختری به گناه باکره نبودن به دست پدر و مادرش بودم. دخترک باکره بود. او را معاینه کرده بودم و در این خصوص یقین داشتم ولی دیگر فایده‌ای نداشت

این مطلب را تأیید کنم. دخترک را مانند يك سنگ‌هار باضربه‌های سنگ کشتند. حتی تحت تعقیب هم قرار نگرفتند. در سال ۱۹۴۵ فقط در شانگهای ۸۰۰ کوی بدنام وجود داشت که در آن چهل و شش هزار فاحشه دوازده تا چهل ساله بسر میبردند. اغلب آنان در ازای يك کیسه برنج توسط والدینشان فروخته شده بودند. اینکار هیچگونه مجازاتی نداشت. بنظر آورید در سال ۱۹۴۷ وقتی همسر اولم را از دست دادم والدینم میل داشتند آنقدر گرسنگی بکشم تا به کام مرگ فروروم. این يك رسم قدیمی چینی است. می گفتند که قبرزیبائی برایم درست خواهند کرد و روی آن خواهند نوشت: «آرامگاه ابدی همسر وفادار.» وقتی در جوابشان می گفتم که مقبره نمیخواهم و دختری دارم که به خاطر او به زندگی ادامه خواهم داد، عصبانی میشدند. حالا دیگر چنین وقایعی در چین روی نمیدهد. محله‌های بدنام را از بین برده‌اند و زمانی که در درون آن زندانی بودند، حالا خواندن و نوشتن می آموزند و تشکیلات خانواده میدهند. يك مرد چینی که بایک فاحشه سابق ازدواج می کند، مرد کاملاً محترمی به حساب می آید و مردم او را فرزند خلف ملت لقب میدهند. قانون دیگری تعدد زوجات را ممنوع و برتری مرد را لغو کرده و حقوق زن و مرد را یکسان شناخته است. قانون دیگری زنده بگور کردن نوزادان دختر را که در قدیم مرسوم بود، مردود شناخته و زنان اکنون میتوانند به تمام حرفه‌های مردانه بپردازند. من میدانم که مردم انتظار چنین سخنانی را از جانب من ندارند و به من اتهام کمونیست بودن می بندند. ولی من کمونیست نیستم. گذشته از این من کاتولیک هستم و به کلیسا میروم. واقعیت اینست که من پزشکم و به عنوان يك پزشک فقط حقایق را می بینم بیشتر با چاقوی جراحی شباهت دارم که دردمی آورد ولی درمان می کند.» شنیدن صحبت های این زن درباره موضوعاتی که انسان چندان

اطلاعی راجع به آن ندارد و به خاطر حماقت اربابان کاغذبازی نتوانسته بودم شخصاً از نزدیک شاهد آن باشم، برایم لذت بخش بود. بدین خاطر چندین بار به خانه او برفراز تپه باز گشتم و هر بار «هان سوین» اطلاعاتی در اختیارم میگذاشت که به میزان زیادی در تهیه و نگارش این فصل سودمند واقع شد. ظهر، هنگامیکه عیادت از بیماران را به پایان رسانیده بود به سراغش میرفتم و تا شب آنجا میماندم. او سخن میگفت و من گوش میدادم (دوئیلیو) عکسهایش را می گرفت و بعد محتوای «هان سوین» میشد. و با آنکه بعداً چندان با صحبت های شورانگیز سوین هاین موافق نبودم، زیرا او قبل از آنکه کمونیست یا ضد کمونیست و یا کاتولیک باشد مانند همه چینی ها چینی بود، آن بعد از ظهرها به درد آن خورد که بدون پیش-داوریهای سیاسی بتوانم درباره آنچه در هنگ کنگ دیده یاد رک کرده ام، قضاوت صحیح کنم و بنابراین هنگام ترك او چنین احساس میکردم که بیشتر از يك دوست جدای شوم تا از یکزن بزرگ.

دست آخر هاین سوین چنین گفت:

«توصیه ای برایت دارم. در خود هنگ کنگ نمان. بطرف مرز برو.»

– بسیار خوب، این توصیه را به کار خواهم بست.

«و وقتی خواستی مطالبت را بنویسی به یاد سخنان من باش.»

– بسیار خوب، سخنان شما را به خاطر خواهم آورد. کوچکترین

شباهتی به جینیفر جونز نداشتم. حتی زمانی که در فرودگاه دستمالش را تکان میداد. هوایما به پرواز در آمد و پس از سه ساعت و نیم پرواز بر روی آبهای هنگ کنگ رسیدیم. شهر همچون يك تابلوی گلدوزی چینی زیبا می نمود. هوایما در شبه جزیره «کولون» فرود آمد. هنگ کنگ حقیقی در جزیره (ویکتوریا) قرار دارد که از طریق «فری بوت» به آن رفت و آمد می کنند. ولی ما ترجیح دادیم در همان هتل که «هان سوین»

در آن با مارک زندگی کرده و سپس کتاب خود را در آن محل به رشته تحریر در آورده بود، اقامت گزینیم. این هتل در «کالون» واقع بود. شب ورودمان به هنگ کنگ به منزل یک بانوی ثروتمند چینی که ضیافتی به افتخار میس (هنگ کنگ) ترتیب داده بود، دعوت شدیم. آنشب شام چینی صرف کردیم. از میان غذاهای چینی تنها از خوراک مغزیمون، چشم پوشیدیم. این خوراکی است که تهیه آن در هنگ کنگ بسیار مشکل است. زیرا باید از مغزیمونی تهیه شود که اجازه دهد در حالیکه هنوز نفس می کشد، مغزش را متلاشی کنند! سوای این شانس بزرگی که نصیبمان شد، هر آنچه را که خوردنی بود آنشب به خوردمان دادند: پنج نوع ماهی، چهل نوع گوشت خوک، ۶ نوع خوراک مرغ، گوشت مرغابی بی استخوان و بعد به شکل مجسمه که روی آنرا رنگ سرخ زده بودند، میگو، قارچ دریائی، اسپاگتی سرخ شده، تخم مرغ پخته سیاه رنگ که آنرا حداقل مدت صد روز در آهک میخوابانند تا داخل آن سیاه و قسمت های خارجی آن سبز رنگ شود و بوی پنیر فاسد بدهد.

هر کس که از خوردن خوراکی امتناع می کرد، مرتکب بی نزاکتی شدید در مقابل میزبان میشد و میزبان آنچنان گرم و سخاوتمند بود که هر بار در برابر غذائی دچار شک و تردید میشدیم، خودش به کنارمان می آمد و لقمه غذا را در دهانمان می گذاشت. در اثنای صرف غذا، شراب برنج را در گیلاسهای نقره تعارف می کردند ولی قبل از نوشیدن آن باید منتظر می ماندیم یکی از حاضران از جای برخیزد و به افتخار یکی از میهمانان سخنرانی کند. سخنرانی تقریباً دراز بود و نام اعضای خانواده میهمان تاجد پدر بزرگ برده شده و خصائص اخلاقی بارز آنان مورد ستایش قرار میگرفت: با توجه به این سخنرانیها معلوم شد که اعضای

خانواده و اجداد هیچ‌یک از میهمانانی که بر سر آن میز نشسته بودند، بی‌پدر و مادر و یا پدر سوخته نبوده‌اند! گیل‌سها کوچک بود و شراب‌داخل آن بمحض اینکه به دهان میرسید، تمام میشد. این امر درد سرزبانی ایجاد میکرد زیرا هر بار که گیل‌س را برب می‌بردیم، بلافاصله یکی دیگر از میهمانان بلند میشد و در باره اجداد مرحوم نفر بعدی داد سخن میداد. شام ساعت ۷ شب شروع شده و یک بعد از نیمه شب هنوز به پایان نرسیده بود: باید برای حسن ختام نوعی سوپ مرغ که در واقع به جای قهوه در غذای اروپائیان است می‌خوردیم و از آن مهلکه جان سالم بدر می‌بردیم. چهره دوئیلیو سرخ شده بود چشمانش بی‌فروغ بود و برخلاف معمول کوچکترین توجهی به میس هنگ‌کنگ که مانند تمام ملکه‌های زیبایی بسیار زیبا ولی بسیار احمق بود، نشان نمیداد. من دچار وحشت شده بودم که مبادا دیگران متوجه کار من شوند: بشقاب غذایم را با بشقاب خالی بغل دستی که کاملاً مست بود عوض می‌کردم. سایر خانمها به راحتی غذاها را می‌بلعیدند. زنان ثروتمندی بودند که اکثرشان از پکن یا شانگهای فرار کرده و لباسهای دوخت‌رم و پارسی به تن داشتند و بهر حال آن گروه از زنان چینی نبودند که من قصد ملاقاتشان را داشتم. بدین ترتیب پس از صرف سوپ مرغ سرد شدید را بهانه کردم و به هتل برگشتم و در آنجا ساعت حرکت قطارها را بسوی مرز «لواو» و «شوچون» جویا شدم.

\* \* \*

زنان چینی چگونه زنانی هستند؟ من آنها را از منطقه کوچکی که پراز مزارع و برنجزارهای سرسبز است و در مرز چین سرخ و دست‌نیافتنی قرار دارد، تجزیه و تحلیل می‌کنم. پرچم انگلیس، بعنوان آخرین



آلودگی غرب در آسیا، بر فراز هنگ کنگ در اهتزاز است. در شصت کیلومتر از مرز بین دو چین، خط آهن کشیده شده است. در ایستگاه انگلیسی «لواو» ریل‌هایی که زمانی مستقیماً تا شانگهای کشیده میشد، بدون استفاده شده است و پانصد متر آن طرف تر هم در ایستگاه چینی «شوچون» ریل‌هایی که زمانی تا هنگ کنگ ادامه پیدامی کرد، قطع میشود. مابین دو ایستگاه، همانجائی که چین و انگلیس متوقف میشوند، رودخانه‌ای جریان دارد به نام «شام‌چان»: در این رودخانه، همراه با آبهای زرد رنگ، تنفر انسانی نیز جاری است. روی این رودخانه پلی زده‌اند. زنانی که از هنگ کنگ به چین سرخ می‌روند و زنانی که از چین سرخ برای دیدار خانواده‌اشان به هنگ کنگ می‌آیند از این پل باید عبور کنند. مردان معدودی نیز از آن می‌گذرند. این مردان اعم از اینکه کمونیست یا غیر کمونیست باشند، بانارضایتی و انزجار از روی این پل می‌گذرند. اغلب اجازه عبور به دست نمی‌آورند و با اصلاً از چنین کاری وحشت دارند. زنان برعکس براحتی از روی آن عبور و مرور می‌کنند. بین ماه ژانویه و فوریه، یعنی زمان جشن سال نو چینی، بر روی پل دو صف دراز از زنانی که با قدمهای تند و ریز در دو جهت معکوس حرکت می‌کنند تشکیل میشود. آنان مادران و یا خواهران یا معشوقه‌هایی هستند که از کشور خود به کشور آن طرف مرز می‌روند و ورقه‌ای در دست دارند که باز گشتشان را به نقطه مبدأ تضمین می‌کند.

این زنان از هر نظر بایکدیگر فرق دارند، به خصوص اگر در نظر آوریم تنفر شدید متقابل آنان نسبت بیکدیگر است که باعث قطع شدن ریل‌های قطار در این طرف و آن طرف مرزها شده است. زنان هنگ کنگی جزء جذابترین زنان آسیائی بشمار می‌روند، اغلب موهای سرشان آرایش شده و ناخن‌هایشان را لاک زده‌اند، کفش پاشنه بلند به پامی کنند و سکسی‌ترین

لباس موجود، یعنی «چه اونگ سام» که به تن می چسبد و دو چاک در طرفین دامن پاهارا ناقصت رانها در معرض دید میگذارد، بر تن می کنند. زنان چین سرخ نسبت به سایر زنان آسیائی جذابیت ناچیزی دارند ولی از این لحاظ کمترین تأسفی به دلبراه نمیدهند: در یکی از کنگره های مربوط به زنان چین، رئیس یکی از سازمانهای زنان پشت بلند گورفته و فریاد می کشد: «زننده باد زنان چینی! همان زنان لاغر اندام و ظریفی که به عقیده انقلابیون تنبل و زیبا بودند، امروز بزشتی گرائیده ولی در عوض کار می کنند.» جمعیت نیز در جواب این گفته چنین فریاد بر آورد: «زننده باد زن چینی! آنچه دیروز زشت مینمود، امروز زیباست و آنچه دیروز زیبا بود امروز زشت است.» زنان هنگ کنگی هنوز از قوانین «کنفوسیوس» پیروی می کنند. کسی که می گوید اگزونی از والدین شوهرش اطاعت نکند و یا نازا و حسود پر حرف باشد، شوهرش می تواند او را طلاق دهد و مرد هر چند همسر که بخواهد می تواند اختیار کند. در حالیکه زنان چین سرخ تابع قوانین جدید هستند که چنین مقرر میدارد: «زن و مرد باید منحصرأ یک همسر بیشتر اختیار نکنند، و یکدیگر را متقابلاً دوست داشته و از هم حمایت کنند تا به کمک هم جامعه جدیدی بسازند.» گذشته از این زنان این منطقه می توانند نام خانوادگی خود را حفظ کنند و کودکان در چین سرخ می توانند از نام خانوادگی مادر و پدرشان توأماً استفاده کنند، یا پسرها از اسم پدر و دختران اسم مادر را دارا باشند و بالاخره زنان هنگ کنگی پیرو «سانگ می لینگ» و همسر «چیانگ کای شک» هستند در حالیکه زنان چین سرخ مرید «سانگ چینگ لینگ» میباشند که بمنزله دست راست «ماتوتسه تونگ» بشمار میرفت. این دوزن خواهرند. اما اگر شما بتوانید خالی از هر گونه تنفری که در آبهای رودخانه «شام چان» جریان دارد، به زنان چین سرخ و زنان هنگ کنگ بنگرید متوجه میشوید که

چندان تفاوتی بایکدیگر ندارند. مثلاً نحوه‌ای که بچه‌ها را با پارچه‌ای به پشت خود می‌بندند یا طرز راه رفتنشان که به نظر میرسد هرگز عجله ندارند و حال تسلیم آمیزشان که بدون هیچ تعرضی هر گونه خستگی غیر انسانی را نیز تحمل می‌کنند در هر دو طبقه از زنان یکسان است و نیز امتناعی که بهنگام برخورد به بیگانگان از خود نشان میدهند و چگونگی پلک‌ها که به حالت نیمه بسته است در هر دو دسته چندان تفاوتی باهم ندارد. آنان در یک جنبه دیگر نیز باهم یکسان هستند: شکل یقه لباسشان که گرد و بلند و بسیار شق و ورق است و فاصله بین قسمت تحتانی گلو تا زیر گوشها را محکم در بر می‌گیرد. یقه‌ای که مجبورشان می‌کند سرشان را به حالتی که همواره حاکی از غرور است، بالا نگاه دارند. هیچ زنی در آسیا یا جهان، سوای زن چینی، از یقه‌ای این چنین بلند و سفت و پر غرور، استفاده نمی‌کند. زنان چینی در سال ۱۹۱۱، زمانی که بر علیه رسم و حشیا نه باند پیچی کردن پاها علم طغیان برافراشتند، استفاده از این شکل یقه را آغاز کردند. گفتمی راه رفتن با پاها ی باند پیچی نشده باعث میشود که سرشان را بالا نگاه دارند و مستقیم به جلو نگاه کنند.

کمونیست‌ها مدعی هستند که زنان آنان از زمان پیروزی مائوتسه تونگ، عوض شده‌اند. البته تغییر و تحول آنان در سالهای اخیر انکارناپذیر است ولی این تحول ربطی به مائوتسه تونگ ندارد، بلکه همانطور که «هان سوین» عقیده داشت، این تحولات سالها قبل از انقلاب مائو به وقوع پیوسته است. یعنی زمانی که زنان چینی خود را از قید عجیب ترین رسمی که در تمدن انسان بدست مردان به وجود آمده بود، یعنی پاها ی باند پیچی شده رهانیدند. نمیتوان چینی‌های امروز را درك کرد مگر آنکه هر گونه بحثی درباره آنان با موضوع پاها ی باند پیچی شده شروع شود، رسمی که هنوز هم نمونه‌هایش در چین سرخ و هنگ کنگ دیده میشود.

جانکاهترین رنج و همدردی من در این سفر، متوجه زنان مسلمانی که خود را زیر چادر زندانی میکردند یا زنان هندی که بر روی جسد همسرشان خود را به آتش میکشیدند، نبود بلکه شدیدترین بهت و تأثر را زمانی احساس کردم که به یک پیره زن چینی، در مرز بین دو چین، برخورددم.

در مرز، چیز جالبی برای دیدن، سوای رفت و آمد زنانی که مرتباً از روی پل رفت و آمد می کنند و شباهت عجیبی به یکدیگر دارند، وجود ندارد. بدین جهت تصمیم گرفتم که سوار ترن شوم و به هنگ کنگ برگردم. در مقابل من زن مسن و لاغر اندامی نشسته بود که شلوار سیاه رنگ ابریشمین و نیم تنه گشاد سفیدی در برداشت و صورتش همچون کاغذ زرورقی که به مصرف بستن بسته ای رسیده باشد، پر از چین و چروک بود. از آنجائیکه بی حرکت نشسته و شلوارش تمام قسمت زیرین اندام او را پوشانیده بود، در وهله اول متوجه پاهایش که به طرز عجیب و باور نکردنی کوچک بود نشدم. زمانی متوجه این امر شدم که از جایش بلند شد تا به طرف روشویی رود و من با کمال تعجب مشاهده کردم که به جای آنکه راه برود، می پرد! درست مثل پرندگان که روی بالکن خانه شما می آیند تا دانه برچینند. با پاهای جفت و زنانوان و شانه های سخت و صاف به جلو می پرید. بنظر میرسید بدنش تنها وقتی در فاصله دوسه سانتیمتری زمین قرار می گیرد، از تعادل برخوردار است. زیرا بمحض اینکه پاهایش مجدداً به زمین میرسید، بدنش به جلو و عقب منحرف میشد، تعادلش را از دست میداد و برای آنکه به زمین نیفتد، دستش را به جایی تکیه میداد. در نتیجه بسیار کند به جلو می رفت، پس از چند پرش کوتاه می ایستاد، دستش را به جایی می گرفت و نفس تازه می کرد. حرکت ترن، تلاش او را مشکل تر و غیر انسانی تر جلوه

میداد و مردم چهره‌اش بیشتر درهم فرو میرفت. تقریباً ده دقیقه طول کشید تا به روشویی برسد و ده دقیقه دیگر برای اینکه به جایش برگردد. به‌مقابل من که رسید با ترشروئی خود را روی صندلی انداخته گفתי با این حرکت قصد دارد از هر گونه گفتگوئی بامن خودداری کند.

من خوب میدانم کسی که از آنسوی پل «شام‌چان» می‌آید و ورقه‌ای سفید با اجازه بازگشت در دست دارد، مایل نیست باغریه‌ها به صحبت بنشیند. در نتیجه حتی سعی نکردم توسط مترجم باب صحبت را با او باز کنم و چنین وانمود کردم که از پنجره محو تماشای دخترانی هستم که در برنجزارها کار می‌کنند. و تا زانو در آب فرو رفته‌اند. اما هر چند وقت یکبار نگاهم متوجه پاهای سه‌گوش زن میشد و طی یکی از همین نگاههای سریع بود که پیره‌زن از امتناع خود دست کشید و خطاب به مترجم من گفت «خانم تا به حال چنین پاهائی ندیده است، هان؟» آنوقت از مترجم سؤال کرده بود من چه کسی هستم از کجا آمده‌ام و چکار دارم؟ سپس به معرفی خود پرداخته و توضیح داده بود که شصت و هفت سال دارد. مقیم کانتون است و برای دیدار فرزندش به هنگ‌کنگ می‌رود. آنچه را که این زن برایم حکایت کرد و بدون کوچکترین تغییری، برایتان شرح میدهم. پیره‌زن چنین می‌گفت:

«در دوره من، طول پاهای زنان نباید از نه سانتیمتر تجاوز می‌کرد. البته پاهای من کمی بزرگتر هستند زیرا چهل سال است که دیگر آنها را باندپیچی نمی‌کنم. در پنج سالگی با استفاده از باندهای پارچه‌ای به عرض یکونیم سانتیمتر و طول دومترا، شروع به بستن پاها می‌کردیم. به این علت، این کار را در پنج سالگی شروع می‌کردیم که در این سن و سال استخوانها نرم و انعطاف‌پذیر هستند. تمام انگشتان پا سوای انگشت شست را محکم با باند می‌پیچیدیم و هرروز فشار باند را

بیشتر می کردیم تا بحدی که استخوانها دچار شکستگی نشده و انگشتان کاملاً زیر کف پا خم شوند. تا زمانی که استخوانها به حالت جدید عادت نمی کردند باید در بستر میماندیم و درد و رنج زیادی را تحمل می کردیم. یکشب آنقدر درد آزارم داد که نصف شب تمام باندها را باز کردم ولی آنچنان کتک مفصلی از مادرم خوردم که دیگر هرگز به فکر باز کردن باندها نیفتادم. مادرم می گفت دخترانی که پاهائی بزرگتر از نه سانت دارند، شوهر پیدا نمی کنند و فقط دهاتیها و کلفتها پاهای بزرگ دارند. در حقیقت هم همین طور بود و مردی از طبقه بالا که قصد ازدواج با زنی از همین طبقه را داشت، اولین سئوالی که درباره او مطرح می کرد این بود که «پاهای دختر چند سانتیمتر است؟» و اگر طول پاها بیش از اندازه بود ازدواج سر نمی گرفت. بهر عنوان من پانزده سال تمام شب و روز پاهایم را بستم و بدین سان تمام بدنم منهای پاهایم رشد کردند. پاهایم روز به روز کوچکتر میشدند و مادرم همیشه کفشهای تنگتری برایم میخرید یا مجبور میشد در داخل کفشهای کهنه ام پنبه بگذارد. ضرب المثلی در چین هست که میگوید: «یک سطل اشگک دیدگان درازای یک جفت پای بسته» ولی من بیشتر از یک سطل اشگک ریختم، چون مادرم به جز پاهایم، سینه هایم را هم می بست. و می گفت اندام زیبا نباید پستی و بلندی داشته باشد. سینه باید صاف و نامرئی باشد. اینکار هم درد و رنج زیادی به همراه داشت.

از اینکه تا این حد تعجب مرا برانگیخته است، خوشحال شد و در حالیکه دستها را بر هم میکوفت چنین ادامه داد: «حالا زمانه فرق کرده است و دخترها می توانند در مقابل پسرها زور بگویند. دردوره من هیچ فاجعه ای شدیدتر از دختر متولد شدن نبود. وقتی در خانواده ای دختری به دنیا می آمد، خانواده عزادار میشد و دختر به زودی یادمی گرفت که

چطور از پدر و برادران اطاعت کند. و وقتی دختر شوهر می‌کرد می‌آموخت که چگونه فرمان شوهر و والدین او را انجام دهد. زن شوهرش را فقط به‌هنگام اجرای مراسم عقد می‌شناخت و اغلب شوهر بمراتب جوانتر از زن بود. خواهر من در هیجده سالگی بایک پسر هفت‌ساله ازدواج کرد. از او همچون مادری مراقبت می‌کرد تا پسر بزرگ شده و او را باردار کند. اما پسر در دوازده سالگی از دنیا رفت و بدین ترتیب خواهرم بیوه‌ای شد بدون آنکه هرگز زن و مادر شده باشد.

طبیعتاً يك زن بیوه نمی‌توانست مجدداً ازدواج کند و اطرافیان از او انتظار داشتند که خود را از فرط گرسنگی به کشتن دهد تا بردوش خانواده خود سنگینی نکند. بعضی‌ها تن به مرگ میدادند، زیرا تنها از این طریق بود که اهمیتی پیدامی‌کردند. زیرا خانواده آنها مراسم تشیع جنازه مجللی برایشان ترتیب داده و بعد طاق نصرتی به پامیکردند که روی آنها نوشته شده بود: «برای همسر وفادار». زنانی که در جوانی بیوه نمی‌شدند آرزو داشتند که هرچه زودتر پیر شوند: زنان به‌هنگام پیری کسب اهمیت کرده و مورد احترام قرار می‌گرفتند. البته برای اینکه زنی در پیری اهمیت پیدا کند، لازم بود همسر اول باشد. مادر من همسر اول بود و زمانی که پیر شد همه او را (لائوتای‌تای) صدا زدند که به معنای «مادر نامدار خانواده» است. فرزندان سایر زنان نیز به او تعلق پیدامی‌کردند. وقتی او از اطاقش خارج میشد فرزندان دختر و پسر، عروسها و نوه‌ها همه به خط ایستاده و به او تعظیم می‌کردند و او از جانب همه و برای همه تصمیم می‌گرفت. ولی حالا همه چیز فرق کرده است.»

قطار به ایستگاه «کالون» رسیده بود و در چشمان زن چینی نیز سایه‌ای از بی‌توجهی و فاصله گرفتن دیده میشد. تقریباً میخواست به من بفهماند که صحبت بین ماد و نفرو نیز دوستی کوتا همان به پایان رسیده است.

وقتی فرزندش را از پشت شیشه دید از جای برخاست و در حالیکه همچون پرنده روی زمین می‌پرید، از من دور شد بدون آنکه حتی با اشاره‌ای از من خداحافظی کند. در عوض روزنامه‌اش را برایم برجای گذاشت و خیلی دلم می‌خواهد بدانم، آیا انگیزهٔ اینکار فراموشی بوده است یا مخصوصاً قصد داشته است که من روزنامه‌ها را بخوانم. زیرا روزنامه‌های تبلیغاتی بود؛ از آن قبیل روزنامه‌هایی که کمونیست‌ها با این انگیزه که در رسیدن به مقاصد کمکشان کنند، منتشر می‌کنند و غیر کمونیست‌ها عقیده دارند که فقط باعث به‌خنده آوردن خواننده می‌شود. تیترو روزنامه «زنان چین» بود و حاوی داستان جالبی بود. مترجم از من پرسید آیا میل دارم داستان‌ها را برایم ترجمه کند؟

در حالیکه به طرف «فری بوت» پیش میرفتیم به او جواب مثبت دادم. داستان مربوط به یک زن چینی امروزی به نام «هس یوینگگ» بود که شوهرش «کونینگ چن» دو سال پیش برای تحصیل به روسیه رفته بود. به هنگام عزیمت زن به مرد گفته بود: «دو سال مدت نسبتاً زیادی است و من زن بیسواد و بدبختی هستم. آیا وقتی از روسیه برگردی باز مرا خواهی خواست؟» و مرد جواب داده بود: «خواهیم دید. در این مدت تو هم درس بخوان.» بدین سان زن شروع به تحصیل کرده و بزودی سرپرست کمیته کارهای ساختمانی و سپس سرپرست قسمت مهمی از یک کارخانه شده بود. وقتی شوهرش «کونینگ چن» همچنان علاقمند و وفادار به زن خود از روسیه به چین باز می‌گردد از همسرش سؤال می‌کند «راستی چه میشد اگر من در این مدت تو را فراموش می‌کردم؟» و زن جواب میدهد: «شلیک خنده را سرمیدادم زیرا در دنیای امروزی چیزهای بمراتب مهم‌تری از تو وجود دارد.» دست‌آخر «کونینگ چن» چنین می‌گوید: «بیچاره من. حالا این توهستی که مرا قدیمی میدانم و میخواهی از شر



من راحت شوی؟»

مترجم داستان را هنگامیکه سوار بر «فری بوت» بودیم، برایم ترجمه کرد. همسفران ما اکثر آزنانی بودند که «چه اونگ سام» به تن داشتند و چاک لباسشان تا قسمت فوقانی رانها باز بود به طوریکه لبه شورتشان نیز در معرض تماشا قرار می گرفت. من به داستان روزنامه و «هس یوینگ» می اندیشیدم و بنظر غیر ممکن میرسید که این زنان دختران همان زنانی باشند که آن خانم مسن چینی با پاهای کوچک و پرنده مانندش، برایم توصیف کرده بود. دنیای گذشته آن زنان کوچکترین شباهت و پیوندی بادیای «هس یوینگ» نداشت و اثری از سطل های پراز اشگ دیدگان در آن مشاهده نمی شد. زنان چینی که سینه بندهای لاستیکی بر تن داشتند، به داستان زنانی که مجبور بودند به سینه های خود باند بسته و برجستگی بدن خود را از بین ببرند، می خندیدند: کار سازنده سینه بندهای لاستیکی، در هنگ کنگ سخت بالا گرفته بود و این مد به تدریج در پکن و شانگهای نیز رواج می یافت. در این شهرها مانند نیویورک یا استکهلم شوهران خریدخانه را انجام میدهند و بشقاب های کثیف را می شویند. در این جهان پر رونق سینه بندهای پلاستیکی تعدد زوجات معنی و مفهومی نداشت لکن در هنگ کنگ، شهری که سنتها در آن دیر از بین میرود، چند همسری هنوز دیده میشد، ولسی تنها زنان مسن تر به چنین موقعیتی تن میدادند. زنان میانه سال همگی از شوهر چندزنه خود طلاق گرفته بودند. یکی از این زنان، که از شهرت نیز برخوردار بود، از تجربیات خود استفاده کرده و در هنگ کنگ آموزشگاهی باز کرده و در آن به خانمها می آموخت «چگونه شوهر خود را تنها برای خود نگاه دارند، در این جلسات درس، طرق مختلف عشق ورزی به معنای واقعی کلمه «آموزش» داده میشد. مدرسه که از اعتبار خاصی برخوردار بود، دارای

کلاس درس و میز و نیمکت بود. خانم معلم پشت میز تحریر می نشست و در مواقع ضروری روی تخته نقاشی می کرد و نام اعضای حساس بدن را به آزادی بر زبان می آورد. شاگردان ساکت و منظم روی نیمکت های خود می نشستند و گوش میدادند و سابقه نداشت که صورت یکی از آنان از شرم سرخ شود. آیا این نیز عکس العمل تندی در مقابل گذشته همانند واکنش «هس یوینگ» کمونیست در برابر وضعیت گذشته خود نبود؟

خطاب به مترجم چنین گفتم: «میل دارم با زنی مثل «هس یوینگ» آشنا شوم. در هنگ کنگ زنان کمونیست وجود ندارند؟»

جواب داد:

«البته، میتوان چنین زنانی را در کتابخانه های کمونیستی یا ادارات

روزنامه های کمونیستی پیدا کرد.»

«فری بوت» به جزیره ویکتوریا رسیده بود. از کشتی پیاده شدیم و تعدادی زیادی چینی را ملاحظه کردیم که التماس می کردند سوار درشگه آنان که (ریشو) خوانده میشود شویم. «ریشو» درشگه ای است که به جای اسب، انسان آنرا به جلو می کشد و هنگ کنگ تقریباً تنها شهری است که هنوز در آن چنین درشگه هایی وجود دارد. در چین کمونیست تمام «ریشو»ها را از بین برده اند و در ژاپن استفاده از آن به جز در برخی از دهات، مرسوم نیست. در سنگاپور فقط چند نمونه از آنرا برای استفاده توریست هایی که قصد تفریح دارند، باقی گذاشته اند. در پاکستان درشگه را مردی میکشد که خود سوار بر دو چرخه است. ولی دستوری صادر شده است که به موجب آن بکار بردن دو چرخه ها ممنوع و به جای آن از موتور استفاده کنند. برعکس در هنگ کنگ مردان گاری به دست در کنار خیابانها همچون اسب های درشگه به خط می ایستند و اسب هایی که قلب و بدنی انسانی دارند با پا های برهنه، چشمهائی پراز

رنج و نیمه لخت، مسافران را به اینطرف و آنطرف می کشند. مسافران اروپائی دوست دارند از این اسبهای که قلب و بدن انسانی دارند، سواری بگیرند و به ریش کسی هم که بانگاه کردن به پشت لخت و پراز عرق آنها احساس غم و ترحم کند، بخندند. من شخصاً دوست نداشتم سوار گاری آنان شوم. یکبار در کراچی سوار در شگه ای که مرد دو چرخه سواری آنرا می کشید شدم و چند دقیقه بعد با ناراحتی از آن پائین آمدم. پیاده به طرف فروشگاه بزرگ «چاینا استور» که در آن اجناس وارداتی از چین سرخ به قیمت بسیار ارزان به فروش میرسد، به راه افتادیم. فروشندگان این فروشگاه حتماً باید عضو حزب کمونیست باشند و یا اکثر فروشندگان را دخترانی تشکیل میدهند که از پکن یا شانگهای به هنگ کنگ آمده اند تا تمرین زبان انگلیسی کنند. در وهله اول لباسهای سبک اروپائی آنان که ندرتاً در هنگ کنگ دیده میشد، جلب توجهم را کرد و بعد حالت و قیافه جدی آنان که شباهت زیادی به دختران تاریک دنیا داشت موجب شگفتی ام شد. هیچکدام آرایشی به چهره نداشتند، اکثراً عینک به چشم زده بودند و حرکاتشان طوری بود که آدمی را مجبور می کرد فاصله خود را با آنان حفظ کند. وقتی میخواستند به من پارچه ابریشمی یا کاغذ و پاکت به فروشند، مثل بلبل حرف میزدند و لسی وقتی از آنها سؤال می کردم: «از زندگی در هنگ کنگ خوشتان می آید؟» یا چگونه زبان انگلیسی را به این خوبی یاد گرفته اید؟» بالجبازی لبها را بهم میدوختند. درست مثل آن بود که با لشگری از کرولالها طرف هستم. ناچار فروشگاه را ترک کردم و راهی کتابخانه کمونیستی شهر شدم تا به بهانه جدی تر زنان کمونیست چینی را از نزدیک مورد مطالعه قرار دهم. در روزنامه «تایم» خوانده بودم خانم شوهرداری که مقیم پکن است نامه ای به هفته نامه «زنان چین» نوشته و پرسیده بود: «شوهر من تمایلات ضد

انقلابی دارد. واغلب از حزب و مائوتسه تونگ معظم، انتقاد می کند. آیا باید او را تحت اختیار مقامات مربوطه بگذارم؟ ما سالیان دراز است که ازدواج کرده ایم و او همیشه رفتار خوبی با من داشته است.» مدیر مجله در جواب این زن نوشته بود: «در يك کشور سوسیالیستی، عشق بین زن و شوهر بستگی به کوشش و شوق و ذوق آنان برای تحکیم مبانی سوسیالیسم دارد. اگر خواننده ما از شوهر خود شکایت نکند، به خودش و آرامش خانوادگی اش لطمه شدیدی وارد می آورد.»

به کتابخانه که رسیدیم از دخترک پشت پیشخوان که جوانوزیا و تقریباً هیجده ساله به نظر می رسید خواهش کردم مجله «زنان چین» را در اختیارم بگذارد. به او توضیح دادم که شماره مورد نظر من از شماره های قدیمی است. پرسیدم آیا شماره های قبلی را هم نگاهداری می کنند یا خیر؟

جواب داد:

«به دنبال چه میگردید؟»

– يك خبر، میل دارم این خبر را کنترل کنم.

«چه خبری؟»

در واقع يك خبر نیست بلکه نامه زنی از پکن است که از مدیر مجله زنان چین نظر خواهی کرده است.

روزنامه تایم را نشان داده و خواستم ستون مورد بحث را بخواند. دخترک با همان قیافه خشک و جدی خبر را خواند و روزنامه را به من پس داد و گفت:

«چه مزخرفاتی! تمامش تبلیغ دروغ است. چه مزخرفاتی»

– بسیار خوب ولی من میل دارم این شماره از مجله را ببینم. ممکن

است شماره های گذشته را در اختیارم بگذارید؟

«چه اراجیفی!، تمامش تبلیغ دروغ است. چه مزخرفاتی.»  
 - بسیار خوب، ممکن است آن شماره را ببینم؟  
 «خیر، تا چند دقیقه دیگر کتابخانه بسته میشود. الان وقت ناهار  
 است.»

بازاكت تمام مرا به طرف درب خروجی راهنمایی کرد تا به من  
 بفهماند که اصرار من هیچگونه فایده‌ای نخواهد داشت. بنظرم احمقانه  
 آمد از او سؤال کنم آیا میل دارد به سئوالات من پاسخ گوید یا خیر. در  
 واقع در تمام مدت اقامت در هنگ کنگ، هرگز موفق نشدم با يك زن  
 کمونیست چینی مصاحبه کنم. به نویسندگان زن روزنامه «چین سرخ»  
 هم برای مصاحبه تلفن زدم. اظهار داشتند از ملاقات با من بسیار خوشوقت  
 خواهند شد ولی اینکار مستلزم بدست آوردن اجازه مدیر روزنامه است.  
 بارها برای دریافت این اجازه اقدام کردم ولی چنین اجازه‌ای صادر نشد  
 و من هرگز دلیل این مطلب را نفهمیدم. در هنگ کنگ شهری که در آن  
 جاسوسی گسترده‌تر از قاچاق تریاک و سنگ‌های قیمتی است، هیچکس  
 دلیلی برای اینهمه احتیاط کاری خود ذکر نمی‌کند. بنابراین از بدست  
 آوردن اطلاعاتی از جانب آنان که خود نیز کاملاً به آن واقف بودم،  
 صرف نظر کردم و پرسش و تحقیق را در میان زنانی ادامه دادم که احتیاط  
 کمتری از خود نشان میدادند. در این جزیره که در آن همه چیز امکان پذیر  
 می‌نمود، صدها زن وجود داشت. هر مورد می‌توانست مدتها وقت مرا  
 برای مطالعه به خود اختصاص دهد. مترجم من اصرار داشت که حتماً  
 از خلیج کوچک «شاکی وان» دیدن کنم. و عقیده داشت که زنان مقیم این  
 خلیج بازنانی که به روی رودخانه مروارید کانتون زندگی می‌کنند،  
 تفاوت فاحشی دارند.

بامدادی به رنگ آبی آسمانی بود. قایق‌های بادبانی آرام آرام

بر روی سبزترین دریای جهان، می غلطیدند. فضای راهی که «به خلیج شاکی وان» ختم میشود پراز عطر سبزه و خزه های دریائی بود آبهای «شاکی وان» به رنگ سبز نیست. بلکه رنگ و بوی لجن دارد کثافت آب آنقدر زیاد است که همچون موجی از هوای پراز گاز مانع تنفس میگردد. قایق ها روی آب نزدیک ساحل، تا آنجا که چشم کار می کند، مثل ساردین به یکدیگر چسبیده اند. ابعادشان از اندازه های يك تخت یکنفره تجاوز نمی کند و هر قایق فقط مجهز به يك پارو، يك پرده، يك اجاق كوچك و يك تشك خواب است. در اینجا زنانی که هنوز برخی آنان را «تان کا» (دست نیافتنی ها) صدامی کنند، به دنیا می آیند، زندگی می کنند و می میرند بدون آنکه هرگز پایشان به خشکی رسیده باشد. این داستان دو هزار سال متوالی است که ادامه دارد.

در خلیج «شاکی وان» مانند رودخانه مروارید واقع در کانتون، هیچ مردی دیده نمیشود. مردها ماههای متوالی برای ماهیگیری به سفر می روند و وقتی باز می گردند ترجیح میدهند به خشکی بروند. بدینگونه، روی آن فرش یکدست، متشکل از قایق هایی که صدها و صدها متر روی دریا گسترده شده است تنها انبوهی زن، جلب توجه می کنند. زنانی که رخت چرك ثروتمندان را در طشت های پراز آب تمیزی که از خشکی بدانجا میرسد، می شویند، یا ماهی خشک می کنند و یا چیزی را بانخ بيك قطعه نی بلند بسته و آنرا از این قایق به آن قایق میرسانند. عده دیگری نیز با قایق راهی کانال های تنگ و باریك میشوند تا برنج و سبزی و آب خوردن بفروشند. برای به جلوراندن قایق از پاروئی که به شکل يك میله است استفاده می کنند. خشکی ناپذیر و آفتاب سوخته اند و اکثراً بچه ای را به پشت خود بسته اند. بچه های چینی سنگین و چاقند و معلوم نیست که زنان چگونه به هنگام کار، این وزن را پشت خود حمل می کنند.

اما زنان چینی، به عقیده «هان سوین» قوی‌ترین زنان دنیا هستند و در مقابل خستگی بیش از تمام زنان دنیا، از خود مقاومت نشان می‌دهند. هان سوین چنین شرح می‌داد: «زنانی را دیده‌ام که به تنهایی وضع حمل کرده و بلافاصله به محل کار خود در مزارع برگشته‌اند. زنانی را دیده‌ام وزنه‌هایی بردوش داشته‌اند که کم‌قوی‌ترین قاطر‌ها را خرد می‌کند. در سال ۱۹۵۸، در چین شمالی، یک کوه عظیم توسط زنها متلاشی گردید تا در محل آن سدی ساخته شود، دویست هزار زن، که سبد پر از سنگ و گل به دست داشتند و بچه‌های خود را به پشت بسته بودند، در این عملیات شرکت کردند.» «پک‌لینگ» نیز بچه‌ای را به پشت و بچه دیگری را باطناب به پای چپ بسته بود. در همان حالت باحر کاتی ممتد و خستگی‌ناپذیر پارو می‌زد و سعی داشت که کمی دورتر از ساحل براند تا بوی تعفن آب کمتر مرا آزار دهد. مترجم من توضیح می‌داد که «پک‌لینگ» خوش اقبال است زیرا می‌توانست قایقش را به حرکت درآورد؛ سایر قایق‌های نزدیک ساحل، از سال‌های پیش در شن فرورفته و امکان حرکت نداشتند. از «پک‌لینگ» سؤال کردم: «آیا او هرگز به سمت خشکی نمی‌رود؟» جواب داد: «اوه، نه، یک «تان‌کای بیچاره» در خشکی چه کار دارد؟». این زن که خود را «پک‌لینگ» می‌نامید و ما برای دیدارش، از قایقی به قایق دیگری رفته و سیصد متر از ساحل دور شدیم، اظهار می‌داشت که هرگز هنگ‌کنگ را ندیده‌است. یکبار تا حوالی میدان «شاک‌وان» که در آن اتومبیل و مغازه و جهانگرد دیده می‌شود، پیش‌رفته بود ولی دچار ترس و دلهره شدید شده و به عقب بازگشته و برای همیشه از دیدن یک مزرعه برنج، یا یک اتوبوس یا جاده، صرف‌نظر کرده بود، حتی نمی‌دانست که درختان چگونه رشد می‌کنند ولی توضیح داد که می‌تواند اعداد را شماره کند زیرا مأمورین مالیات هر ساله به داخل قایق‌ها می‌آیند و قایق‌نشینان بمنظور جلوگیری

از اشتباه باید بتوانند حساب کنند. برای اینکه به من نشان دهد جمع و تفریق میداند، حساب کرد که من در حدود هفتادسال سن دارم! زیرا به او گفته بودند کود کانی که در آنطرف دنیا و در مناطق سفیدپوستان به دنیا می آیند به هنگام تولد صدسال دارند و به تدریج که رشد می کنند به جای آنکه هر سال یکسال به عمرشان اضافه شود، از سنشان کاسته میشود! دلم میخواست پرسم کدام احمقی این مزخرفات را برای او تعریف کرده است. ولی بعد دلم به حالش سوخت و نخواستم با گفتن حقیقت ناراحتش کنم. فقط به او گفتم که هفتاد ساله نیستم بلکه سن بیشتری دارم. از او سؤال کردم چندسال دارد. گفت چهل سال دارد و پیراست. بر روی یکی از همین قایقها متولد شده و در چهارده سالگی ازدواج کرده بود. شب زفاف را در قایق گذرانیده و هر پنج فرزند خود را نیز بر روی آب به دنیا آورده بود و در همین قایقها انتظار مرگ را می کشید. توضیح داد که پس از مرگ بدنش را در ملافه ای پیچیده و دور از ساحل به آب خواهند انداخت. دوپسرش در قایقها زندگی می کردند، یک پسرش با پدر به ماهیگیری رفته و دو دختر نیز در هنگ کنگ زندگی می کردند. جمله آخر را با غرور خاصی ادا کرد و چنین افزود:

«خودم خواستم دخترهایم را به هنگ کنگ بفرستم. دلم نمیخواست آنان هم روی این قایقها بمیرند سه سال پیش به هنگ کنگ رفتند. یک سال پیش برای دیدن من به اینجا آمدند. نمیدانید چقدر زیبا شده بودند. لباسهای دلربائی در بر کرده و کفشهایی پاشنه بلند بپا داشتند. نمیدانم چطور با این کفشها راه میرفتند.

بمن گفتند که کار خسته کننده ای دارند و شبها کار می کنند کار

شبانه چگونه کارهایی است؟»

جواب دادم:



- نمیدانم. شاید در يك كارخانه كار می کنند.

«كارخانه چگونه جائی است؟»

- جائی است كه در آن چیزی میسازند. مثل اتومبیل.

«اوه، نه! دختران من اتومبیل نمیسازند. من میدانم اتومبیل چیست.

كار بهتری دارند. مثل اینکه وسائل خوشی مردم را فراهم می کنند.

درست نمیدانم آیا شما میدانید؟»

از پارو زدن باز ایستاده بود و کمی مضطرب و نگران نگاهم میکرد.

به دروغ گفتم:

- نه، هیچ اطلاعی ندارم.

«از شما خواهشی دارم. شما كه اینهمه در هنگ كنگ به اینطرف

و آنطرف میروید، اگر دختران مرا دیدید سلام مرا به آنان برسانید.

سلامهای گرم از مادرشان «پك لینگك».

- بسیار خوب.

مرا به نزدیکی ساحل بر گرداند. از روی قایقها، یکی یکی عبور

کردم و خود را به خشکی رسانیدم. فكر دختران «پك لینگك» کمی نگرانم

می کرد. البته امکان داشت آنها را در هر مکانی مثل رستوران، اداره و

حتی فروشگاه بزرگ «چاینا استور» بیابم ولی دلم گواهی میداد كه در

چنین اماكن آنان را نخواهم یافت. همان شب راهی «متروپل» مشهورترین

كاباره «دختران تلفنی» هنگ كنگ شدم.

«متروپل» مكان عجیبی است. از يك درب ساده كه نقش ازدهای

بزرگی روی آن جلب توجه می کند وارد كاباره میشوید و بلافاصله يك

پیست بسیار بزرگ رقص كه در اطرافش اطافك هائی قرار دارد، تعجبتان

را برمی انگیزد. بر روی میز، در كنار لیست نوشابه های گرم و سرد و

میوه جات و بستنی ها، (صرف نوشابه های الكلی و ورود افراد كمتر از

شانزده سال اکیداً ممنوع است) کاغذ زرد رنگی دیده میشود که روی آن به زبان چینی و انگلیسی چنین نوشته است: «دختر کان زیبا به انتخاب شما.» زیرا این نوشته، اسامی خانمها، سن و اندازه دور سینه‌شان قید شده است. حدود هفتاد اسم بر روی کاغذ آمده است و در میان آنها بسیاری نامهای ایتالیائی که البته صاحبان نشان چینی هستند بچشم میخورد. انتخاب چندان مشکل نیست. يك علامت ضرب در در کنار اسم دختری که بیشتر مورد نظر تان است، می‌گذارید و پیشخدمت به شما خواهد گفت که دخترك در آن لحظه آزاد است یا نه. بهای رقص و یا صحبت کردن برای هر بیست دقیقه ۵ دلار است. وقتی بیست دقیقه به پایان رسید می‌توانید دختر دیگری انتخاب کنید یا همان اولی را نگاه دارید. پاسی از نیمه شب گذشته، اگر میل داشته باشید، می‌توانید با دخترك از کاباره خارج شوید، بشرط آنکه یازده برابر بهای بیست دقیقه صحبت یا رقص را پرداخته باشید. مشتری می‌تواند مرد باشد یا زن. جنسیت مشتری تأثیری در بهای مقرر ندارد. البته بیشتر مشتریان را مردها تشکیل میدهند ولی گاهی نیز در میان مردان، تعدادی زنان اروپائی منحرف با عادات و عواطف عجیب و غریب نیز دیده میشود که تمایل به همجنس دارند. مثلاً آنشب با چنین زنانی روبرو شدم. وقتی برای مدیر کاباره توضیح دادم که یکی از این قبیل زنان نیستم بلکه شغلم روزنامه‌نگاری است و برای صحبت کردن و احیاناً عکس گرفتن به آن محل آمده‌ام، کمی دچار تعجب شد و تقریباً یکه خورد. البته این جریان می‌توانست جنبه تبلیغاتی مثبتی برای کاباره او داشته باشد ولی واژه روزنامه‌نگار کمی او را نگران و دودل کرده بود. دست آخر رضایت داد و دخترانی را که در اطاقك‌ها نشسته بودند نشانم داد و خاطر نشان ساخت که می‌توانم هر کاری دلم میخواهد انجام دهم مشروط بر آنکه از آقایان و خانمهای مشتریان محترم، که طبیعتاً

میل نداشتند شناخته شوند، عکسبرداری نکنم.

دختران با بی تفاوتی به سخنان من و مدیر گوش دادند بعد سعی کردند که با نزاکت رفتار کنند. با خوشروئی پرسیدند چه میخواستم بدانم و چطور میخواهم از آنها عکسبرداری کنم. با حالتی تسلیم آمیز قسمت‌های مختلف بدن خود را در معرض دیدمی گذاشتند و میکوشیدند به سئوالات من جواب گویند. به زبان انگلیسی جملات دیگری سوای آنچه در آن حرفه به دردشان میخورد، نمیدانستند. مثل: «تورا دوست دارم، می‌توانم يك گیللاس مشروب بخورم، از تو خوشم می‌آید.» تقریباً همگی اظهار می‌داشتند که اهل پکن یا شانگهای هستند و به خاطر دلائل سیاسی همراه با والدین خود به هنگ کنگ فرار کرده‌اند و اکثراً نیز دروغ می‌گفتند زیرا در هنگ کنگ متولد و همانجا بزرگ شده بودند. از یکی از زیباترین دختران که اتفاقاً باهوش‌تر از سایرین به نظر میرسید سؤال کردم آیا این حرفه مطابق میل و ذوقش است یا خیر. جواب داد:

«البته که نه» پرسیدم آیا دلش میخواهد ازدواج کند جواب داد:

«چه کسی حاضر است با من ازدواج کند؟»

در میان لباسی که قسمتهای بالای رانها را کاملاً نشان میداد، بسیار زیبا و هوس‌انگیز، ولی بی تربیت بنظر میرسیدند. از یکایک آنان سؤال کردم که آیا يك «تان‌کا» به اسم «پک‌لینگ» می‌شناسند یا خیر. و همه جواب منفی میدادند. فقط «ترز» که دختر فرجه و زشتی بود با شنیدن این اسم سرخ شد و با لحن زننده‌ای جواب داد که چطور امکان دارد دختری مثل او با «تان‌کا»ها آشنائی داشته باشد. سپس يك زن آمریکائی قلدر به طرف ما آمد و ورقه‌ای نشان داد که بهای مصاحبت با او را برای تمام شب پرداخته بود. «ترز» با دیدگان شرمسار به من نگاه کرد، بنظر

رسید که دوباره سرخ شده است، بعدشانه‌هایش را بالا انداخت و به دنبال زن روان شد. ترجیح دادم چنین تصور کنم که حقیقت را به من گفته است. در هنگ کنگ، شهری که در آن دادوستد دختران از هر کجای دیگر آسیا بیشتر است، تعداد زیادی فاحشه وجود دارد با این وجود زنان چینی بیش از هر زن دیگر آسیائی تظاهر به نجابت می کنند و يك خانم چینی هرگز در خیابان بازو به بازوی يك مرد، حتی همسرش، راه نمی رود. بوسیدن در ملاء عام پسندیده نیست. چینی‌ها هرگز ملتی بسیار مذهبی به شمار نرفته‌اند ولی از قدیم معتقد به رعایت اصول اخلاقی و نجابت پرستی بوده‌اند و مثلاً هرگز نتوانسته‌اند در زمینه هنری، بدن زن را تصویر یا مجسم کنند. آنان هرگز از بدن زن الهام نگرفته‌اند بلکه برای توصیف بدن زن همیشه از استعاره‌های طبیعت استفاده کرده‌اند. چنانچه انحنای شانها و گردن را به بید مجنون، چشمها را به زردآلو، مژه‌ها را به هلال ماه و نگاه را به آبهای ساکن دریاچه در فصل پائیز، تشبیه کرده‌اند و هرگز به توصیف جزئیات پنهانی تربدن زن نپرداخته‌اند. آنان دخترانی را که قبل از ازدواج بکارت خود را از دست میدادند، با مجازات مرگ به سزای اعمالشان می‌رساندند و این کار هرگز جرم یا گناه شمرده نمیشد. در سال ۱۹۳۵، در یکی از حومه‌های شانگهای، دختر بیست و دو ساله‌ای را به گناه اینکه پس از غروب آفتاب با نامزد خود به گردش رفته بود، زنده به گور کردند. با وجود آنکه والدین این دختر تسلیم مقامات قضائی شدند، تنها جرمی که برایشان تعیین شده بود دفن جسد دختر در معابر عمومی و در نتیجه «رفتار برخلاف بهداشت عمومی» بود و به همین جهت، جریمه‌ای به آنان تعلق گرفت زن دیگری که جرئت کرده بود در يك تابستان گرم در حیاط خانه‌اش به خواب رفته و بدنش را در معرض دید رهگذران بگذارد، محکوم به آن شد که از تشنگی و گرسنگی به کام مرگ فرو رود.

در چین واژه عشق همیشه مترادف با «تابو» بوده است و هنوز هم چه در چین سرخ و چه در هنگ کنگ کنگک تابوهائی در این زمینه وجود دارد. کلمه عشق هرگز در يك سالن پذیرائی، در خیابان یاسینما به زبان رانده نمیشود. یکشب در هنگ کنگ به دیدن يك فیلم عشقی چینی رفتم. در یکی از صحنه‌های فیلم، قهرمان مرد داستان به قهرمان زن نزدیک شده و چنین بنظر میرسد که قصد دارد سخنان عاشقانه‌ای در گوش او زمزمه کند. برعکس صحبتی نکرد. مدتهای مدید در چشمان دخترک خیره شد بعد از او فاصله گرفته و شروع به سرودن ترانه‌ای به مضمون زیر کرد: «خیلی دوست دارم و دلم میخواهد در صورتیکه والدینت اجازه دهند باتو ازدواج کنم.» از اینکار خنده‌ام گرفت، زیرا آواز در این هنگام بنظر بسیار بی‌مناسبت می‌آمد بخصوص که فیلم هم بهیچ‌عنوان جنبه موزیکال نداشت. به اطراف نگاه کردم بینم دیگران هم می‌خندند یا خیر. هیچکس نمی‌خندید. بعدها سؤال کردم آیا در هر فیلم چینی، قهرمان فیلم برای اظهار عشق، به دختر مورد علاقه‌اش لازم است که زیر آواز بزند؟ جوابم مثبت بود. راستی چینی‌ها در زندگی روزمره خود چگونه رفتاری داشتند؟ آیا هرگز عشقبازی نمی‌کردند؟ البته که عشق می‌ورزیدند ولی پنهان از نگاه دیگران و تنها در صورتیکه ازدواج کرده باشند.

«هان‌سویین» در اینباره چنین می‌گفت: «آنهايي که تصور میکنند انضباط کمونیستی، عشق آزاد را رواج داده است، سخت در اشتباهند. برعکس مرام کمونیستی باعث شده است که مردان و بخصوص زنان چینی از لذایذ و گناهان جنسی و خشت بیشتری در دل پرورانند. بسته شدن چهل هزار فاحشه‌خانه، تنها بخاطر عوامل اجتماعی و اقتصادی نبوده است، بلکه انگیزه اصلی این موضوع از عوامل اخلاقی سرچشمه گرفته است. امروز در چین هیچگونه رابطه عشقی جدا از چهارچوب

ازدواج، قابل فهم نیست. زن و مردی که بخواهند بدون آنکه بایکدیگر ازدواج کرده باشند، در کنار هم زندگی کنند، از گناهکاران منفور جامعه بشمار می آیند. خیانت به همسر یکی از شدیدترین گناهان در مقابل اجتماع به حساب می آید. خیانتکاران اگر عضو حزب باشند، مسئولیت سنگین تری به عهده دارند و باید در مقابل دادگاههای سیاسی جوابگوی گناه خود باشند. هر کس که عاشق میشود، وظیفه دارد ازدواج کند. طلاق ندرتاً صورت می گیرد و مشکل به دست می آید. حکومت کمونیستی نیز همچون کلیسای کاتولیک، احترام عجیب و غریبی برای اتحاد خانوادگی و اجرای وظائف پدر و مادری در قبال فرزندان، قائل است. زنان امروزی چین آنقدر مقید به عفت و اخلاقند که حتی به کلمه عشق جنبه اخلاقی بخشیده اند. سابق بر این به جای استعمال کلمه زن یا شوهر از کلمه چینی «نوی یان» استفاده میشد که معنایش «شخصی است که در خانه زندگی می کند» حالا به عوض آن از کلمه «آی یین» استفاده می کنند که معنایش «شخصی است که دوستش دارم». با این بازی کلمات، شما هر گز نمی توانید از کسی که زن یا شوهر شما نیست بعنوان زن یا مردی که دوستش دارید یاد کنید: در واقع در چین عشقی که جنبه قانونی نداشته باشد، عشق نیست.»

برخی عقیده دارند که گر ایش بی اندازه به عفت دوستی و اصول اخلاقی در چین، هر گونه تمایل به عشوه گری و هوس انگیزی و زیبایی پرستی را در زنان چینی از بین برده است و به همین خاطر است که آنها امروزه ترجیح میدهند از اونیفرم یا روپوش که برای مردوزن یکسان و يك شکل است، استفاده کنند. بدین سان شمادر کوچه و خیابان کوچکترین تفاوتی مابین نوجوانان دختر و پسر که هر دو دسته بلوز و شلوار سرمه ای به تن دارند، نمی یابید و اگر چشمانتان به موهای بافته دختران نیفتد،

تصور می کنید که بین ملتی يك جنس زندگی می کنید. در صحبت های آنان، هر اشاره ای به لذت جنسی ممنوع است مگر آنکه موضوع صحبت مباحث علمی باشد. يك خانم چینی خطاب به «سیمون دوبوار» چنین گفته است: «انقلاب» ما را از شر عشق رها کنید.» يك تاجر سوئیسی که بطور اتفاقی در یکی از رستورانهای هنگ کنگ با من ملاقات کرد چنین میگفت: «من رواید چین سرخ را در اختیار دارم و هر چند وقت یکبار مجبور میشوم به خاطر کارهای تجارتي چند ماهی در چین مقیم شوم. در واقع، اقامت در چین برای من رنج بزرگی است. شما ایتالیائی هستید و باید سخنان مرا درك کنید: مردها نیازها و تمایلاتی دارند ولی دختران و زنان چینی کاملاً نسبت به این موضوع بی توجهند. حتی اگر موفق شوید یکی از آنها را به شام دعوت کنید، راجع به مبارزه پولاد برایتان صحبت خواهند کرد. همیشه از خود می پرسم، در چین اینهمه بچه چگونه ایجاد میشود و از کجا می آید. آیا این زنان تاريك دنیا که لباسهای معمولی به تن دارند هنوز قادرند فرزندى به دنیا بیاورند؟ يك روز همین سؤال را با یکی از این زنان که شغلش رئیس کارخانه بود مطرح کردم و او جواب داد: «بالاخره برای اینکار هم فرصتهائی پیدا میشود. گذشته از این مگر تنها هدف ازدواج تولید مثل نیست؟»

بنابراین میتوان درك کرد که چرا بسیاری از کشیشان کاتوليك رژيم مائوتسه تونگ را تأیید کرده اند و چرا در بسیاری از مراسم رسمی چینی ها، اغلب يك اسقف حضور دارد. چین تنها کشور آسیائی است که کنترل موالید و روشهای جلوگیری در آن به موقع اجرا در نیامده است.

در سال ۱۹۵۶ بانهایت احتیاط در این راه قدمهائی برداشته شد ولی دولت ناگزیر شد که بلافاصله از این اقدامات چشم پپوشد زیرا در غیر این صورت زنان دست به انقلاب متقابل میزدند و چنین فریاد بر میآوردند:

«چرا فروش مواد زیبایی را تحت بازرسی قرار نمی‌دهید؟ آیا استعمال اینهمه مواد زیبایی ناشی از میل زنان برای توالد و تناسل نیست؟ با وجود این همین زنان پاک و مقید به اصول اخلاق و عفت و مخالف هر گونه لوندی و عشوه‌گری و هرزگی و تجدد بودند که در این سوی و آن سوی رود (شام‌چان) دست به انقلاب زدند و این انقلاب را در مراحل گوناگون به ثمر رسانیدند. منظورم مرحله جمهوری در سال ۱۹۱۱ است که برابری قضائی دو جنس بتصویب رسید و نهضت چهارم مه ۱۹۱۹ که بعد از کنفرانس ورسای دانشجویان دختر دوشادوش دانشجویان پسر به کوچه و خیابان ریختند. همچنین نخستین پذیرش دختران در دانشگاه (پکن) و تأسیس کلاسهای مختلط در کلیه آموزشگاهها در سال ۱۹۱۹ و انقلاب ملی سال ۱۹۲۶ که چه (کمین‌تانگ) و چه حزب کمونیست برای جلب عضویت زنان به فعالیت دامن‌داری پرداختند. مرحله تصویب قانون برابری زن و مرد در استفاده از ارث و بالاخره مراحل مدارسن‌های رقص، کفش پاشنه‌بلند و جوراب ابریشمین و کمرست‌های معمولی و لباس معروف به (چئونگ‌سام) در چین، تاسی سال پیش، احترام و مهر و عطف نسبت به زن و اهمیت دادن به کار زنان، موضوعاتی کاملاً ناشناخته بودند. مردان در هر گونه حرفه‌ای، حتی حرفه‌های زنانه، از خانم‌های پیشی می‌گرفتند. فراموش نکنیم که بهترین دوزندگان و آشپزهای چینی، همیشه مردها بوده‌اند.

يك نویسنده چینی به نام «لین یوتانگ» چنین نوشته است: «برای يك چینی هیچ چیز تعجب‌آورتر از آن نیست که مجسمه زنی را بر فراز بندر نیویورک قرارداد باشند. بخصوص وقتی به او بگویند که این مجسمه مظهر جنس زن نبوده بلکه نمونه آزادی است. او هرگز نمی‌تواند درک کند که در غرب، بدن زن می‌تواند مظهر پیروزی صلح و عدالت بشمار



آید. در عین حال زنان چین هرگز انسانهائی ضعیف و تسلیم‌پذیر نبوده و همیشه از خود قدرت و غرور نشان داد و عادت به تحمل درد و رنج و خستگی داشته‌اند.

شکی نیست که در آنسوی پل، اوضاع غیر قابل باوری روی داده است. در آنجا بیست و سه درصد از نمایندگان را زنها تشکیل می‌دهند و بسیاری از وزراء نیز زن هستند، در آنجا هنگامیکه مائوسه-تونگ شکم‌درد میگرفت یا سرما میخورد. خانمی به نام مادام سانگ-چینگ گینگ، به جای او در مراسم رسمی حاضر میشد و یا تصمیم‌های مهم میگرفت. در آنجا دوهزار و پانصد زن در مدارس و دانشگاه پکن تدریس می‌کنند تا این امر را که تا دو دهه پیش زنها حتی خواندن و نوشتن نمیدانستند، از خاطره خودشان و جهانیان بزدايند. در آنسوی رودخانه «شام‌شان» بعضی از دختران چهارده ساله، بعنوان شهردار دهات‌هائی باششصد نفر جمعیت را اداره می‌کنند. به زنان چینی امروزی نه فقط می‌آموزند که باید يك «جامعه سوسیالیستی» بسازند بلکه آموزش می‌دهند که وظائف رهبری را نیز به عهده گیرند. در آنسوی رودخانه «شام‌شان»، دختران و نوه‌های همان زنانی که اگر پس از غروب آفتاب با نامزدهایشان به گردش میرفتند، زنده به گور میشدند، امروز با چشمانی همچون یخ سازمان‌های عظیمی را به نام کمیته‌های خیابانی، رهبری می‌کنند. این کمیته‌ها وظیفه دارند داری، بهداشت و اختلافات خانوادگی اتباع چین را تحت کنترل قرار دهند. چهل درصد از زنان در صنایع سنگین به کار اشتغال داشته و دستمزدی برابر مردان دریافت می‌دارند. آنهايي که از آنسوی مرزها می‌آیند اظهار میدارند باید شاهد رژه انقلاب اکتبر بود تا بتوان فهمید زنان در چین سرخ به چه تغییر و تحولاتی نائل آمده‌اند.

البته بسیاری عقیده دارند که فاصله مابین وضعیت بردگی زن چینی در گذشته و زندگی کنونی او که تساوی مطلق با مرد است، آنچنان ناگهانی و باشتاب طی شده است که در برخی از زنان احساس تردید و حتی پریشان‌روانی‌هایی چند به‌وجود آورده است. خانم «چو» رئیس یکی از سازمان‌های زنانه چین در اینباره چنین می‌گوید: «وظیفه اساسی ما امروزه اینست که زنان چینی را از قید يك عقده حقارت جدید برهانیم: عقده خود کم‌بینی به‌خاطر اینکه همراه با زمان پیش نمی‌رویم. آنهایی که شاهد این تغییر و تحولات نبوده‌اند نمی‌توانند، احساس گنجی و سپس احساس رضایت و بالاخره تردید و نگرانی‌های ما را درک کنند همان‌طوری که مائوتسه‌تونگک شرح داده است، انقلاب برای زنان چینی، به‌منزله دعوت به يك میهمانی نیست. در انقلاب به کسی گل (ار کیده) هدیه نمی‌شود. بلکه زنان مدالهای زشتی دریافت می‌دارند و اغلب نیز می‌ترسند که مبادا شایستگی بدست آوردن این مدالها را نداشته باشند.

بزرگترین مسئله بفرنج چینی‌ها، بدون شك دامنگیر زنان مسن چینی شده است: زمانیکه دولت چین مبارزه علیه بیسوادی را در سطح کشوری آغاز کرد، بزرگترین سدها را در نیل به‌هدف، زنها تشکیل می‌دادند. در واقع هفتاد درصد از آنها قادر نبودند سیزده‌هزار علامت لازم برای خواندن يك روزنامه را به‌خاطر بسپارند. هنگامیکه تعداد زوجات ممنوع اعلام گردید، دولت نتوانست ازدواجهای گذشته را که بر اساس چند همسری بنا شده بود، فسخ شده اعلام دارد زیرا در اینصورت اکثریت زنان جدا شده از شوهر قادر نبودند زندگی خود را به‌تنهایی تأمین و اداره کنند. در حالیکه نسل زنان عفت‌پرست امروزی، اغلب قادرند بدون مرد زندگی کنند و این انزوا گاهی باعث بروز

قدرت‌طلبی در آنان می‌گردد: در آنان نوعی مادرسالاری اجتماعی به وجود می‌آید که چندان تفاوتی با آنچه که در امریکا می‌گذرد، ندارد. زنان مدیره کارخانه، مدیره بیمارستانها و مدارس جنگی، و یروس‌های مادرسالاری هستند که از طریق رودخانه «شام‌شان» گذر کرده و گاهی به هنگ کنگ می‌رسند. صاحب امتیاز و مدیر پرتیراژترین روزنامه هنگ کنگ به نام «هنگ کنگ استاندارد» که به دوزبان چینی و انگلیسی منتشر می‌شود، و شخصیت قدرتمندی است که عنان افکار عمومی پنج میلیون چینی را به تنهایی به دست دارد، زنی است که «آوسیان» نام دارد.

\* \* \*

نحوه آشنائی من با «آوسیان»، کاملاً استثنائی بود: من و او بخاطر يك كلاه گیس باهم آشنا شدیم! در هتل نشسته بودم که دبیرستون زنان روزنامه «هنگ کنگ استاندارد» تلفن زد تا درباره «روزنامه‌نگار شایسته‌ای که درباره زنان دنیا مطلب می‌نویسد» مقاله‌ای تهیه کند. از این موضوع تعجب کردم زیرا هرگز تصور نمی‌کردم که يك روزنامه‌نگار کم‌وبیش شایسته بتواند موضوع اصلی يك مقاله شایسته در يك روزنامه شایسته باشد: بعدها در ژاپن متوجه شدم که این قبیل مقالات در خاور دور موضوع روز است و طرفدار زیاد دارد. بهمین جهت به او جواب مثبت دادم و قرار گذاشتیم که همراه با عکاس روزنامه، برای دیدار من به هتل بیایند. بمحض اینکه از راه رسید سوال کرد کداميك از زنان کشورهائی که بازدید کرده‌ام بیشتر مورد پسندم قرار گرفته‌اند.

این سوال برایم تازه‌گی نداشت زیرا به هر کشوری رسیده بودم، همین سوال را با من مطرح کرده و انتظار داشتند که صادقانه پاسخ گویم. منم درس را خوب فرا گرفته و میدانستم چطور جواب دهم. همانطور

که در هند گفته بودم زنان هندی را ترجیح میدهم و در پاکستان اظهار داشته بودم زنان پاکستانی را بیشتر می‌پسندم و اگر به ژاپن می‌رفتم جواب میدادم که زنان ژاپنی بهترین زنان دنیا هستند، در چین هم جواب دادم که از میان تمام زنان دنیا، زنان چینی را ترجیح میدهم. دبیرستون زنان روزنامه، از این پاسخ بسیار شاد شد و همین موضوع موجب گردید که سؤال اول سؤال‌های زایدتر دیگری را به دنبال بکشد: چند سال دارم؟ چند سیگار در روز می‌کشم؟ چند کلمه می‌نویسم؟ و چند کلمه در روز ماشین می‌کنم؟ وی روزنامه‌نگار بسیار سمجی بود و از جانب دیگر هوای گرم نیز داشت مرا کلافه میکرد و بهمین جهت کلاه گیزی که برای پنهان کردن موهای چرب و نامنظم به سر گذاشته بودم، دقیقه به دقیقه سنگین‌تر و فشار بیشتری روی سرم وارد می‌آورد. بطور تقریباً ناخودآگاه آنرا از سر برداشتم و بدون توجه آنرا در کشوی میز انداختم و همچنان به حرف‌هایم ادامه دادم. در همان لحظه نور فلاش عکاس کورم کرد و دبیرستون زنان سراسیمه از جای برخاسته گفت:

«این چه چیزی است؟»

– يك كلاه گیس.

«شما که خودتان مودارید، چرا کلاه گیس می‌گذارید؟»

– از کلاه گیس خوشم می‌آید و بنظر میرسد که موهایم مرتب و

تمیز است.

«باور کردنی نیست.»

فردای آنروز همان احساس خودپرستی و جاه‌طلبی کذائی که در همه انسانهای پست‌تر وجود دارد و ادارم کرد که يك شماره از روزنامه «هنگ‌کنگ استاندرد» را بخرم و به تماشای عکسهای خودم (با کلاه گیس و بدون کلاه گیس) پردازم! يك چهارم از صفحه‌ها به درج مقاله‌ای

تحت عنوان «اوريانا، اين موجود استثنائي» اختصاص داده بودند. با احساسی آمیخته به غرور مشغول مطالعه مقاله شدم تا ببینم چه چیز مرا «استثنائی» دانسته‌اند و با کمال تعجب دریافتم که صحبت‌هایم جنبه استثنائی نداشته بلکه کلاه گیسم باعث شده است که مرا استثنائی بدانند در مقاله قید شده بود که «اوريانا به خاطر طفره رفتن از شستن گیسوان، (کاری که از آن نفرت داشتم)، از کلاه گیس استفاده می کند.»

راستش را بخواهید اگر روزنامه‌نگار شایسته‌ای بودم، اعتنائی به این اراجیف نمی کردم و از اینکه به غلط درباره من مطلب منتشر کنند ناراحت نمیشدم ولی از آنجا که خبرنگاری درست و حسابی نبودم، ناراحت و حتی عصبانی شدم و با پر خاشگیری به منشی مدیر روزنامه تلفن زدم تا شخصاً با او ملاقات کرده و به او در روزنامه‌اش به این خاطر هتاکمی کنم. در هنگ کنگ هیچ چیز مشکل تر از آن نیست که از مدیر روزنامه «هنگ کنگ استاندارد» وقت ملاقات بگیرید. قیاس کنید اوضاع چقدر قمر در عقرب بود که یکی دو عکس و مقاله‌ای که يك احمق درباره کیف بودن موهای من منتشر کرده بود، باعث شده بود که آوازه شهرت من در همه جا بپیچد و باعث شود که بلافاصله مدیر روزنامه، «آوسیان» به من وقت ملاقات داده و از دیدار من سخت احساس خوشوقتی کند. البته، من نمیدانستم «آوسیان» اسم يك خانم است. من زبان چینی را نمی شناسم و کلمه انگلیسی «ادیتور» هم به زن و هم به مرد اطلاق میشود. بدین ترتیب فوراً به آرایشگاه رفتم و در حالیکه زیباترین مدل گیسوان در سراسر مشرق زمین را به نمایش میگذاشتم، به دیدار خانم «آوسیان» رفتم.

«آوسیان» در میان کاغذها و کتابها و روزنامه‌های رویهم انباشته، نشسته بود و حتی سی ساله نیز نمی نمود. بدن لاغرش در يك «چه اونگ سام» لباس زنان چینی، پنهان شده و حالت چهره‌اش همچون زنانی که در

کتابخانه کمونیست دیده بودم، جدی بود. بیشتر به یک بیوه زن ترشیده و ناامید شباهت داشت و وقتی با تلفن صحبت می کرد صدایش شبیه به جیک جیک یک جوجه بود. اما دستور اتش آنچنان متهورانه و قدرت آمیز بود که یکباره علت اصلی آمدن به دفتر او را فراموش کردم و بجای اعتراض کردن ترجیح دادم با او مصاحبه کنم. «آوسیان» توضیح داد از اینکه یکزن است و ۵۰ نفر زیر دستش کار میکردند، کوچکترین احساس ناراحتی و یا اشکالی نداشت. میگفت: «وقتی پدرم «آوبون هاد» که به او «بیربزرگ» نیز می گفتند از دنیا رفت، مسئولیت ارث بردن یک روزنامه سه گانه، مرا به وحشت انداخت. بدین ترتیب به امریکارفتم و برای شش ماه در نیویورک ماندم تا راه و رسم روزنامه نگاری را فراگیرم و سپس راهی آلمان شدم و شش ماه تمام در مونیخ به مطالعه انواع و اقسام ماشین های چاپ پرداخته و آخرین مدل های ماشین های روتاتیو را خریداری کردم. وقتی بنظرم رسید به اندازه کافی تجربه اندوخته ام، به کشورم باز گشتم. کار اصولاً سخت است ولی من قادر نیستم بدون کار کردن زندگی کنم. من از آن سرمایه دارانی نیستم که وقت خود را در «کوت دازور» تلف می کنند. دلم میخواهد به حال جامعه مفید واقع شوم. بله، در روزنامه من زنانی متعددی به کار مشغول هستند. گذشت آن زمانهایی که کنفوسیوس می گفت: «جهل در زنان نشانه فضل است.» حالا دیگر زندگی ما زنان نمی تواند در چهار دیواری خانه خلاصه شود. بعد «آوسیان» از من سؤال کرد آیا میل دارم با مادر عالیقدر وی و دخترش که روزی وارث روزنامه خواهد شد، آشنا شوم؟ فردای آنروز به دعوت او به خانه اش که از مجلل ترین خانه های هنگ کنگ است رفتم: درب های خانه از نقره سنگین و دیوارهایش از سنگ یشم سبز بود. پدرش «بیربزرگ» این خانه را بسبب کاملاً چینی ساخته بود.

«تان کی کی» مادر عالیقدر خانواده، در وسط سالن همراه بانوۀ کوچولو که شلوار جین و بلوز چهارخانه به تن داشت انتظار مارا میکشیدند. پاهای مادر بزرگ که کوچک مینمود و بنظر میرسید که يك طراح بزرگ در ازای پول هنگفتی موفق شده است کاری کند که پاها در یکجفت کفش عادی جای گیرند. راه رفتن او بهطور عجیبی شباهت به پرش داشت و پاهای «آوسیان» که کفش شماره ۳۷ می پوشید، در کنار پاهای او، بسیار بزرگ به نظر میرسید. باوجود این به محض دیدارش، میشد حدس زد که ارباب واقعی خانه و حافظ تمام رسوم و سنن خانوادگی، خود اوست. بمحض اینکه کلمه ای از دهانش بیرون می آمد «آوسیان» و نوۀ کوچولو به علامت تأیید سر خود را تکان میدادند. وقتی خانه شان را نشانم دادند با کمال تعجب مشاهده کردم «آوسیان» مهم ترین زن هنگک کنگ در اطاق مادر عالیقدر خانواده میخواد ابتدا این زن بتواند به راحتی، چگونگی خواب، رعایت مبانی عفت و اخلاق و تلفن های شبانه اش را کنترل کند!

از او پرسیدم:

– هرگز به فکر افتاده اید که تنها زندگی کنید یا حداقل در اطاق

جدا گانه ای بخواهید؟

«اوه، نه! آیا بنظر شما این کار درستی است؟»

موقع خدا حافظی بود. از اطاق نوۀ کوچولوی «بلو جین پوش»

صدای موسیقی پوپ به گوش میرسید. «آوسیان» اظهار تمایل کرد مرا

با اتومبیلش به شهر بر گرداند. هوامطبوع بود. باد گرمی گونه هایمان را

می نواخت. میگفت: «قصدم يك طرح دراز مدت برای توسعه روزنامه ام

پیاده کنم. میخوامم تیراژ روزنامه را تا چند سال دیگر به سه برابر

برسانم. شاید کارمندان زن جدیدی استخدام کنم. زنها باهوش تر از

مردان هستند.» به او گفتم:

– چرا به جای اینکارها ازدواج نمی کنید؟

جواب داد:

«وقت ندارم. در هنگ کنگ مردان بسیار عقب افتاده هستند. دوست دارند که همسرشان در خانه بماند و سوای شوهر به هیچ چیز توجه نکند. از این نظر کمونیست‌های چینی، قدم بزرگی برداشته‌اند: وقتشان را به خاطر عشق تلف نمی کنند. عشق سرگرمی آدمهای تنبل است. نه، متشکرم. من سیگار نمی کشم.»

\* \* \*

آیا آخرین ملاقات من در هنگ کنگ بود. نیمه شب به سوی ژاپن پرواز می کردیم. آن بعد از ظهر من و (دوئیلیو) مشغول خرید اشیاء بیهوده‌ای که هرگز مورد مصرفمان قرار نمیگرفت، شدیم. هنگ کنگ بندر آزادی است و در آن قیمت همه چیز یک سوم کشورهای دیگر است. دوئیلیو یک گردنبند فیروزه کار شانگهای را خرید تا به اولین دختری که تصدیق کند مرد از سنگ ساخته نشده است، هدیه دهد. وقتی هواپیما در دل تاریکی به حرکت درآمد، دوئیلیو سردردش باز شد و با دلخوری و ناراحتی هرچه تمامتر شرح داد که حتی در هنگ کنگ هم نتوانسته است هیچ ماجرائی داشته باشد. میگفت:

«چرا به دروغ شایع کرده‌اند که در هنگ کنگ آشنائی با زنان و دختران کار سهلی است؟ یک اروپائی که به شرق سفر می کند، اگر دلش نخواهد که دست به دامان زنان هر جایی شود، باید مثل یک کشیش زندگی کند. همین موضوع میتواند مهم‌ترین نتیجه گزارشات تو در اطراف زن شرقی محسوب شود. در کراچی هیچ دختری حاضر نشد حتی با من حرف بزند. در هندوستان تنها کسی که به من نگاه خریداری کرد یک همجنس باز



بود. درسنگاپور که خودت شاهد بودی بر من چه گذشت؟ امیدوار بودم در هنگ کنگ همانطور که همه میگویند اوضاع بهتر باشد ولی فقط با دختران تلفنی و فاحشه‌هایی که از دفتر هتل تدارک می‌بینند، روبرو شدم. اصلاً حقیقت اینست که بهیچوجه از زنان شرقی خوشم نیامد.»  
به دوئیلیو گفتم:

– آرام باش پسر، در تو کیو اوضاع حتماً بهتر خواهد بود. در ضمن هنوز به «هونولولو» نرسیده ایم.

«چه مزخرفاتی، بهر کجا که بنگری آسمان همین رنگ است. تاب ندارم تا به نیویورک برسیم. آنجا دختر کی را می‌شناسم و شاید هم با او ازدواج کنم.»

– شاید هم در ژاپن ازدواج کنی. ضرب‌المثل معروفی می‌گوید:  
«یک مرد خوشبخت در یک خانه امریکائی زندگی می‌کند، غذای چینی می‌خورد و زن ژاپونی می‌گیرد.»

این ضرب‌المثل را از گوشه و کنار و از زبان مردانی با هر مکتب و نژادی شنیده بودم. در تمام طول سفر، کلمات آن در ذهنم بود، قبل از مسافرت به ژاپن در مقایسه خود با زنان ژاپونی، دچار احساسی شده بودم که به عقیده روانکاوان کذائی «عقده حقارت و خود کم‌بینی» نام دارد. خدا را شکر که پس از دیدار از ژاپون، از شر این عقده نیز رهایی یافتم.

## [فصل پنجم]

برای اینکه بخوبی به کنه وجود زنان ژاپونی پی ببریم، باید تو کیو و آنچه را در آنجا میگذرد خوب درک کنیم. در اولین نگاه تو کیو شهری به نظر میرسد شبیه بسیاری از شهرهای غربی، با خیابانهای وسیع، آسمان خراشها و ترافیک سنگین ترامواها و اتومبیل و حتی جفت دقیقی از برج ایفل، که با ارتفاع دوازده متر بیشتر در کنار قصر سلطنتی، سر به آسمان کشیده است. خانه‌های شهر از بتون مسلح ساخته شده، فروشگاههای بزرگ مجهز به پله برقی و تابلوها پراز نام‌های اروپائی و هوا بر اثر وجود کارخانه‌های بیشمار برنگک خاکستری است. صدای بوق اتومبیل‌ها گوش را میخراشد و مردم در رفت و آمد سخت عجله دارند. گفنی آدمی در خیابانهای شیکاگو یا برلن رفت و آمد می کند. تو کیو جدیدترین پایتختی است که در خاور دور میتوان دید. سایه‌هیچگونه رموز رازی یا تخیلاتی بر روی آن دیده نمیشود. تو کیو در روز شهرزشتی است. در شب، بعکس، زیبایی خارق العاده‌ای پیدامی کند و پراز اسرار و تخیل انگیز میگردد. صداها خاموش میشود، پله‌های برقی از کار می ایستد، جوش و خروش مردم کاسته میشود و «گینتزا» بزرگترین شاهراه شهر،

همچون يك نوار نورانی و شعله خیز شهر را روشن می کند. خیابانهای بسیار باریکی را می بینید که خانه هایش با چوب و مقوا، ساخته شده و همچون يك بادبادك ظریف و شکننده به نظر میرسد. بر سر در هر خانه ای افانوسی به رنگ قرمز، سبزی یا آبی به آرامی تکان می خورد. در این خیابانها، رستورانهای کوچکی، به ابعاد يك کوبه قطار می بینید که گنجایش بیش از شش یا هفت نفر را ندارد. آنجا میزبانی که «کیمونو» به تن دارد برایتان «ساکی» (شراب برنج) گرم را در استکانهایی که گوئی برای عروسکها ساخته شده است، تعارف میکند و نوازنده ای که «شمن سن» می نوازند، با صدای یکنواخت نغمه های عاشقانه را سر میدهد. رستورانهای دیگری نیز وجود دارند که برای ورود به آن، کفشهايتان را در می آورید، دوزانو می نشینید و در مقابلتان میزی مشاهده می کنید که بر روی آن سنگ گداخته ای برای سرخ کردن گوشت، بادمجان و سیب ورقه ورقه شده قرار دارد. در اینجا هر مشتری، یا گروه مشتریان، می توانند يك اطاق خصوصی داشته باشند که به جز همان میز با سنگ گداخته مبل دیگری در آن نمی گذارند. وقتی وارد اطاق می شوید، درب تاشو به آرامی بسته میشود تا هیچگونه صدائی، یا چشم نامحرمی آرامشتان را برهم نریزد. دیری نمی گذرد که درب دوباره باز میشود و يك پیشخدمت «کیمونو» پوش در کنارتان زانو میزند سینی غذاهائی را که سفارش داده اید در مقابلتان می گذارد. از جایش بلند میشود با قدمهای بسیار ریز راه میرود، گوئی می ترسد مزاحمتی برایتان فراهم کند، به میز سنگی نزدیک میشود، دوباره زانو میزند و با حرکاتی سریع ورقه های گوشت را سرخ می کند. بطرف شما بر میگردد با خواهش و التماس غذا در دهانتان می گذارد و آنقدر اینکار را ادامه میدهد که احساس می کنید بچه ای هستید که مادر لقمه به دهانش میگذارد و اصرار دارد به اندازه کافی غذا بخورید تا هر چه زود تر بزرگ

و قوی شوید! حتی طرز لبخند زدنش با چشمهای نیمه بسته و لباسهای فشرده، شمارا به یاد مادر تان می اندازد.

گیج و منگ از رستوران خارج میشوید ولی طولی نمیکشد که آنهمه احساس راحتی و ظرافت یکباره از وجودتان رخت برمی بندد. در خیابانهای مجاور، در کنار در ورودی کسبانه‌ها، دختران دلربائی را می بینید که شمارا دعوت به دیدن «نمایش زنان عریان» می کنند. همکاران آنها به تدریج لباسهای خود را درمی آورند تا پنهانی ترین نقاط بدن خود را، سانتیمتر به سانتیمتر، بمعرض تماشا بگذارند. در «اسنک بار» هائی که شباهت زیادی به «اسنک بار» های شیکاگو و برلن دارد، دخترانی که موهایشان را به فرم «دم اسبی» درست کرده و شلوار جین و بلوز چهارخانه به تن دارند، مشغول سکه انداختن در دستگاههای صفحه هستند تا آوازه‌های فرانک سیناترا و خواننده‌های غربی را بشنوند. همین دخترکان چند ساعت دیرتر، به سراغ فالگیر می روند تا پیش بینی سرنوشت آینده را از آنها بخواهند. فالگیرها در داخل يك اطاقك قرمز رنگ و در کنار راهروهای آبی که بانور شمع روشن میشود، انتظار مشتریان را میکشند.

درک کردن زنان ژاپونی، همچون درک تو کیو، کار مشکلی است. در بیست و چهار ساعت اول ورودم به تو کیو، دچار تمام آن حالت‌های روحی شدم که امکان دارد برای يك زن غربی که آمادگی قبلی ندارد، پیش نیاید: سر خوردگی، هیجان و شادی، عصبانیت، تعجب و کنجکاوی. وقتی به هتل برگشتم تا افکارم را به نظم در آورم، چنین نتیجه گرفتم که هیچ چیز از ژاپون و زنان ژاپونی نفهمیده‌ام. راهنمای من، «چاس جون» يك مرد جوان نویسنده کراهی بود که از سالها پیش در ژاپون زندگی میکرد. از چهره زرد رنگ و چشمهای بادامی اش، آثار استهزاء و تمسخر میبایرد می گفت:

«چندسال پیش وقتی متخصص دیگری بنام «جسس کایت» راهم در دیدارش از تو کیو همراهی میکردم متوجه شدم همین حالت تعجبی که اکنون در شما بوجود آمده، در او هم وجود داشت.»  
جواب دادم:

– احساس تعجب نیست، بلکه گیج شده‌ام. زنی که در رستوران برایم غذا آورد از زمین تا آسمان با دخترانی که استریپ تیز می کردند تفاوت داشت و دخترکان جین پوش هم با دختران نامبرده تفاوت زیادی داشتند.

«نه، اشتباه می کنی. در واقع همه آنان یکسان هستند. فقط مثل خود این شهر، دو چهره دارند.»

پیشخدمت بار هتل، برایمان «ساکی» آورده بود. با تعجب به من مینگریست و به «چاس» سخنانی میگفت و مشروب میریخت. پرسیدم:

– چاس، این زن چه میگویی؟

«میگویی شبیه (دبورا کر) هستی.»

– خدایا! مگر دیوانه شده است؟

«میگویی که به مارلین مونرو هم شباهت داری!»

– بگذار برود دنبال کارش.

«میگویی که منم شبیه مارلون براندو هستم.»

– ببین «چاس» منظورش از این حرفها چیست؟

«هیچی، میل دارد دل ما را بدست آورد. میدانی که زنان ژاپونی

بسیار مؤدب و میهمان نواز هستند.»

صبر کرد تا پیشخدمت فهرست تعارفات را به پایان رساند، بعد

حرکتی کسالتبار از خود نشان داد، گوئی میخواهد مگس مزاحمی را از کنار خود دور کند.

«ادب آنان حد و حصر ندارد. به خاطر اینکه ادبشان ممکن است تو را روانه بیمارستان کنند یکبار با یک دختر اهل تو کیو ماجرائی عاشقانه‌ای داشتم ولی صاف و پوست کنده به او حالی کرده بودم که قصد ازدواج ندارم.

ولی او آنقدر با ادب بود که تصمیم گرفت به خانه من بیاید و آنجا زندگی کند. در آن زمان قصد داشتم کتابی بنویسم و احتیاج به سکوت و آرامش داشتم ولی دخترک آنقدر بانزاکت بود که تصور نمی‌کردم برایم اشکالی به وجود آورد. من هرگز نتوانستم کتاب مورد بحث را بنویسم. به محض اینکه وارد دفتر کارم میشدم و درب را می‌بستم از راه می‌رسید و می‌پرسید یک فنجان چای میل دارم؟ می‌گفتم خیر، متشکرم مشغول نوشتن هستم و چیزی نمی‌خواهم. او از اطاق بیرون میرفت ولی بعد از چند دقیقه باز میگشت و می‌پرسید آیا میل دارم یک شیرینی کوچک بخورم؟ جواب منفی میدادم. باز هم می‌رفت و کمی بعد برمی‌گشت و می‌پرسید: آیا میخواهم با او به رختخواب روم؟ وقتی جواب منفی مرا می‌شنید دور میشد ولی حق و هق گریه‌هایش افکارم را درهم میریخت. مجبور میشدم به کنارش بروم، فنجان چای را بنوشم، شیرینی را بخورم و با او بخوابم. ماجرای دردناکی بود.»

- خوب، چطور تمام شد؟

«بانزاکت! وقتی به او گفتم که خسته شده‌ام، قصد کشتن مرا

کرد.»

- میدانی چاس، چنین ماجراهائی تنها در ژاپن روی نمیدهد.

«بله، میخواهید بگوئید در ژاپن «هم» روی میدهد. شما متوجه

موضوع نیستید.»

«چاس» یک شرقی بود که فرهنگی غربی داشت. بنابراین زیاد

به حرفهایش توجه نمی‌کردم. این موضوع که او با دختر این چنین با «نزا کتی» آشنا شده بود، عقدهٔ حقارت مرا در مقابل زنان ژاپونی، بهیچ‌عنوان تقلیل نمیداد. با وجود تشنت افکاری که در ذهنم وجود داشت، زنان ژاپنی همچنان بنظرم همان موجوداتی بودند که در ستون حرف G، دائرة المعارف انگلیسی تعریف شده بود: «موجوداتی تودل برو، فرمانبردار، عاری از هر گونهٔ نقائص اخلاقی، با جلال و شکوه در فداکاری و زن‌تر از هر زنی در سراسر جهان، من نیز مانند کلیه جهانگردان احساساتی که از ژاپون فقط گیشاها و مجسمه‌های بودا و شکوفه‌های هلو رامی‌بیند، چنین تصوراتی از زن ژاپونی در ذهن داشتم.

يك جهانگرد احساساتی فقط آنچه را می‌بیند که میل دارد ببیند یا خود را آماده کرده است ببیند. چنین آدمی مسلماً ناراحت خواهد شد اگر اعتراف کنم که در ختان هلو در کنارهٔ شاهراه «گینتزا» تنه‌ای پلاستیکی و گل‌های مصنوعی دارند، گیشاها نیز سندیکای کارگری تشکیل داده‌اند. بجای بسیاری از مجسمه‌های بودا که پس از بمباران از بین رفته است کارخانه‌های سازندهٔ دوربین‌های عکاسی پیاخته‌است و بالاخره اینکه دائرة المعارف انگلیسی ممکن است اشتباه کند یا بهتر بگوئیم از وضع جدید اطلاعی نداشته باشد. چند روزی پس از اولین دیدار دلسرد کنندهٔ من از توکیو، اتفاقات متعددی روی داد و مرا به فکر واداشت که آنچه «چاس» دوست کرده‌ای من حکایت میکرد تا حدودی نزدیک به حقیقت است. اغلب وقتی روزنامه انگلیسی زبان توکیو را میخواندم، در ستون نامه‌به سردبیر نامه‌های از این قبیل مواجه میشدم: «خجالت آور است. دختران امروزی در اتوبوس می‌خندند و اگر مردی را ببینند که ایستاده است هر گز جای خود را به او نمیدهند» و یا «باور نکردنی است. چند روز پیش در «گینتزا» راه می‌رفتم که يك دختر کیمونو

پوش از من خواست از او گل بخرم وقتی از اینکار خودداری کردم آنچنان آستین کتم را کشید که آستینم پاره شد.» یا: «مردان ماتصور می کنند پیغمبر هستند. ولی من تصور می کنم از نظر جنسی نقائصی دارند. آیا تصور نمی کنید که در رختخواب باید به فکر تمتع مازنها هم باشند؟»

در ضمن خبرهایی بدستم میرسید که می توانست بیشتر درخور حال کشورهای همچون سوئد یا آمریکا باشد تا ژاپون. مثلاً اینکه بعضی از دختران نوجوان ژاپونی، تعطیلات آخر هفته خود را همراه بادوستان خود، در سواحل «ایزو» یا جنگل های «کاروزاوا» می گذرانند و همه با هم در تاریکی در کنار یکدیگر می خوابند. اداره پلیس پنجاه زن پلیس را بخاطر این دختران استخدام نموده بود. پرفسور «میشیو» تا که باما» از دانشگاه توکیو، مقاله غم انگیزی در این خصوص به شرح زیر نوشته بود: «آنچه هرج و مرج عصر حاضر را تأیید می کند، وجود همین نوجوانان است. بیحالی و بی هدفی این جوانان وحشت آور است» در مورد دختران کاباره ای نیز پرفسور عقیده داشت که مد «بوسه غربی» را همین دختران رواج داده اند.

«چاس» که چندان نظر خوشی نسبت به دختران ژاپونی نداشت، مشتاق ترتیب دادن مصاحبه هایی بود که طی آن مصاحبه شوندگان، از زن ژاپونی انتقاد کرده و مرا دلسرد می کردند. گفتم برای اینکار از «چاس» پول گرفته اند. او مرا نزد دکتر «اومهاوا» رئیس بخش جراحی بیمارستان «جوئین هاسپیتال» برد و او به من توضیح داد که چهل درصد از دخترانی که کار خارج دارند، تقریباً تمامی درآمد خود را صرف تغییر دادن خصوصیات آسیائی خود میکنند. البته من خود میدانستم که تغییر دادن چشمان بادامی به چشماهای آسیائی سخت مورد توجه زنان ژاپونی قرار گرفته است. این عمل جراحی معدود پنجاه دقیقه به طول



می انجامید. يك مدرايج ديگر داشتن سينه‌های برجسته بود که با جراحی پلاستیک انجام گرفته و ديگر نيازی به استفاده از سينه‌بند نبود: بدین ترتیب دخترانی که سينه كوچک و تختی داشتند، خمير سفت و دردناکی را زیر سينه‌ها تزریق می‌کردند. سپس «چاس» مرا به یکی از آزمایشگاه‌های زنانه برد و مدیره آنجا «آیکویامانو» برایم توضیح داد که آب اکسیژنه همچون شامپوی سرفروش دارد. در تو کیوا زهر ده نفر زن، چهار نفرشان رنگ موهای خود را تغییر می‌دهند. و به رنگ بلوطی یا شرابی در می‌آورند. البته طوری موها را رنگ می‌کنند که تغییر رنگ تدریجی بوده و شوهرانشان متوجه موضوع نشوند و چشمشان به تغییر جدید عادت کند. من محو آن چهره‌های زعفرانی رنگ که موهای طلائی و زرد و یا سرخ رنگ کوچکترین منطق و تناسبی نسبت به رنگ پوستشان نداشت شده بودم و هر چند وقت یکبار آن بدنهای لاغر و ریز را که در لباسهای اروپائی کاملاً پنهان شده بودند نگاه می‌کردم و یکبار ديگر دچار همان احساس گیجی کذائی شدم.

پنجاه درصد از زنان ژاپونی، بخصوص در تو کیو به شیوه غربی لباس می‌پوشند. بعلاوه قیمت کیمونو بمراتب بالاتر از قیمت لباسهای اروپائی است. البته در صورتیکه از لباسهای نوع سری دوزی استفاده کنند در فروشگاههای بزرگ تو کیو، فقط قسمت کوچکی را به فروش کیمونو، اختصاص می‌دهند و در سایر طبقات فروشگاه انواع و اقسام لباسها، به سبک غربی بفروش میرود. نکته تعجب آور اینست که وقتی کیمونو به تن می‌کنند، چون عروسکهای شکننده، بدون سينه و باسن و بسیار معصوم به نظر می‌رسند. ولی همین زنان وقتی لباس اروپائی به تن دارند کاملاً متفاوت جلوه نموده و باسن بزرگ، بالاتنه پهن و چهارشانه و پاهای عضلانی آنان تعجب بیننده را برمی‌انگیزد. در ضمن در لباس اروپائی

هر گونه معصومیتی را از دست داده و حالتی پر خاشاکرانه دارند. اگر کفشهای صندل ژاپونی مجبورشان میکند که قدمهای کوتاه و نامطمئنی بردارند، وقتی کفشهای پاشنه بلند غربی می پوشند، سریع و محکم راه می روند و از لبانشان که بهنگام پوشیدن کیمونو خاموش است، سیل کلمات جاری میگردد. زنان ژاپونی کیمونو پوش، همچون توکیو در شب، زیبا هستند. ولی وقتی لباس غربی به تن می کنند، چون توکیو در روز، زشت مینمایند درست مثل بوق اتومبیل های خیابانهای اسفالته مرتب صدایشان بگوش میرسد يك خانم سالمند ژاپونی به روزنامه «آشی» چنین نوشته است: «لباس سبك اروپائی، زنان ما را وادار به وراجی میکند. باید وقار و غم زدگی لباس کیمونو را دوباره رواج داد. چطور میتوان با پاهای برهنه، يك زن ژاپونی و يك «او کامی سان» (الهة خانه) تمام عیار بود؟ شوهران جمعیت «می پون کی کای» که با این هدف به وجود آمده است تا احترام گذشته را از زنان خود طلب کنند، چنین اعتراض می کنند: «امروزه، برای زندگی در کنار يك «او کامی سان» باید شهامت يك «کامی کازه» را داشت» کامی کازه امروزه دیگر به خلبانان هواپیماهایی که با هواپیمای خود خود کشی میکردند اطلاق نمیشود، بلکه بهراندهی تا کسی گفته میشود که خود را در جریان ترافیک شهر توکیو انداخته و از «بودا» استمداد می کند!

زنان امروز ژاپون چگونه زنانی هستند؟ این سؤال را در ژاپون هم بامن مطرح میکردند. گفתי عقیده يك روزنامه نگار خارجی می تواند هر گونه شك و شبهه ای را در باره آن ضرب المثل کذائی و مشهور در باره زن ژاپونی، بر طرف کند. و هر بار که با این سؤال مواجه میشدم، احساس ناراحتی و حجب میکردم و در محظور قرار می گرفتم چرا که زنان ژاپونی بهیچوجه آن موجوداتی نبودند که در دائره المعارف انگلیسی

شرح داده شده بود. ولی آن‌زنانی نیز نیستند که مردان جمعیت «نی‌پون کی کای» توصیف کرده‌اند. این امر حقیقت دارد که فرهنگ غربی، به آنان بیشتر از هر زن آسیائی دیگری حتی زنان چینی سرایت کرده است: زیرا زنان چینی آگاهی غرورانگیزی از ثمره این فرهنگ پیدا کرده و به نوعی پختگی توأم با درد و رنج رسیده‌اند که زنان ژاپونی فاقد آنند. با اینهمه هر چند که دخترکان گل فروش پرخاشگر ژاپونی آستین مردها را پاره می‌کنند و روز بروز بر تعداد کلینک‌های جراحی پلاستیک افزود میشود و فروش لباسهای اروپائی پیوسته در رونق است، این زنان هنوز هم شاعرانه‌ترین تصویر این سرزمین کهن و پسرخرد و فرهنگ بشمار میروند. سرزمینی که در هر خانه ولو متجدد آن حداقل يك اطاقك چوبین، وجود دارد که با حصیر مفروش شده است و فقط با پاهای بدون کفش میتوان بر روی آن راه رفت. کشوری که در آن، ادارات سریع‌ترین خطوط راه آهن جهان، به مناسبت سالگرد تأسیسشان به مسافران قفس و قناری زنده هدیه میدهند و مردمی که سرما خورده‌اند آنقدر بانزاکتند که برای جلوگیری از ابتلاء دیگران، نقابی از پارچه سفید بر روی دهان و بینی خود می‌بندند.

بنابراین من شخصاً، وقتی باید به آن سؤال مشکل درباره زنان ژاپونی پاسخ گویم، به زنان هرجائی کاباره‌های «گینتزا» و یا گیشاهای شهر «کیوتو» فکر نمی‌کنم بلکه دختری بیست و يك ساله‌ای را به نظر می‌آورم که پدرش پسر خورشید و شوهرش کارمند بانک است. که در کمد لباسهایش، کیمونوهای قدیمی و قیمتی دارد ولی لباس مورد علاقه‌اش بلوز و دامن است. دختری که بهترین تفریحش رقص باریتم غربی است و وقتی قرار شده، خانه‌ای برای خود درست کند، اولین فکرش آن بود که دو کتاب تحت عناوین «چگونه اطاقی را با عقل و تدبیر نظافت کنید»

و «هنر آشپزی» را به دقت مطالعه کند. منظورم شاهر «سو گآ» فرزند چهارم امپراطور است، همانگونه که او را به هنگام ازدواج با آقای «شی مازو» کارمند بانک، با حقوق ناچیزش، مشاهده کردم.

\* \* \*

در ضیافت عروسی شاهزاده خانم در کاخ سلطنتی، نخست امپراطور را که قدی کوتاه و عینک به چشم و فراك بتن داشت، دیدم. سپس ملکه را که موهای خود را همچون «مامی ایزنهاور» به فرم «چتری» آرایش کرده بود. آنگاه ولیعهد را که قبلاً در رم او را دیده بودم و بالاخره اعضاء خانواده و مقامات بلند پایه کشوری و همان میهمانان همیشگی که معمولاً در چنین ضیافت‌هایی حضور دارند. دست آخر «سو گآ» با کیمونوئی از ابریشم مشگی و نارنجی که هزار و صد و هفتاد و شش سال قدمت داشت. از راهروهای قصر، بخوبی او را دیدم که صورتش را قشری از خمیر پوشانیده بود و ماتیک بسیار پررنگی بر لب داشت و ابروان مشگی و پهنش جلب توجه میکرد: درست شبیه به بازیگران تئاتر «کابو کی» شده بود. بالای سرش کلاه گیس بزرگ چند طبقه‌ای قرار داشت که بر فراز آن لوله کاغذ سفیدی به چشم میخورد. این لوله در حقیقت همان نشانه‌ای است که زن ژاپونی بر طبق آن تعهد می‌کند به فرض آنکه شوهرش به او خیانت ورزد، در این خصوص هر گز لب از لب نگشاید. ولی آنچه که شدیداً جلب توجه میکرد، طرز لباس پوشیدن مجللش نبود. بلکه آن احساس ناراحتی بود که از چشمانش میبارید و لبخند کسالتباری که بر لب آورده بود و نیز عدم مهارت پاهائی که آن کفش‌های چوبین را به جای کفش تنیس که همیشه پپای داشت، به دنبال خود می‌کشید: «چاس» برایم حکایت کرد که از هزار سال پیش عروسان خاندان امپراتوری

بهمین شکل لباس می پوشیدند لکن شاهزاده خانم در پی جرو بحث شدیدی و تنها برای تأمین رضایت پدرش حاضر بدربر کردن این لباس گردید. ضمن بحث فریاد میکشید این حق مسلم اوست که بالباس سفید و تور بلند عروسی کند و سرانجام با حالت متهم بیگناهی که مورد سوء استفاده قرار گرفته به تالار عقدیکه هیچ چشم نامحرمی نمی توانست داخل آنرا تماشا کند قدم گذاشت. (چاس) چنین تأیید میکرد: حاضرم قسم بخورم که به هنگام ورود به این تالار، زیر لب فحش و ناسزا میداد!

مادر باغ به انتظار مصاحبه مطبوعاتی شاهزاده خانم که در حضور صدها تن از روزنامه نگاران، فیلمبرداران و عکاسان انجام می گرفت، نشستیم. زمانیکه يك ساعت بعد، همراه باشوهرش آقای «شی مازو» به میان ما آمد، کلاه گیس، کیمونو و کفشهای چوبین را در کمدهای سلطنتی گذاشته، و لباس غربی به تن کرده و احساس آرامش و شادی جایگزین آن ناراحتی اولیه شده بود. آقای «شی مازو» که مردی مثل سایر مردان ژاپونی، بادندانهای زرد و چهره ای مدور بود، خود را در گوشه ای از باغ جمع و جور کرد تا تنهایی از سنن و رسوم قدیمی، تبعیت کرده باشد! همچون يك مجسمه شمعی بی حرکت ایستاده بود و حتی اصرار داشت مردمك چشمانش از پشت عینك کوچکترین تکانی نخورد. (سوگا) برعکس میخندید. از اینکه توجه همگی معطوف به اوست، شاد و مغرور مینمود و وقتی دور از چشم مأمور تشریفات بیش از حد متعارف به او نزدیک شدم، به من چشمکی زد گفتم میخواهد بازبان بی زبانی به من حالی کند که مأمور تشریفات آدم مزاحمی بیش نیست و من می توانم براحتی او را از نزدیک نظاره کنم.

از زمانیکه من بعنوان يك خبرنگار و بخاطر رضای کنجکاوی دیگران، در کارهای مردم دخالت میکنم، تا بحال در مصاحبه های

مطبوعاتی متعددی شرکت کرده‌ام. معمولاً چنین مصاحبه‌ها، بیهوده، احمقانه و کسالتبارند اشخاص طرف مصاحبه نقشی را که قبلاً تمرین کرده‌اند بازی میکنند و یا حرفهائی را که از بر کرده‌اند تکرار می‌کنند و چیزی به معلومات سایرین نمی‌افزایند. ولی مصاحبهٔ مطبوعاتی «سوگا» بسیار روشنگر بود. به نظر من، این زن بیست و یک ساله مظهر تعریفی بود که در دائرة المعارف انگلیسی دربارهٔ زنان ژاپونی به عنوان نمونه‌ای از بردباری، فروتنی، عشق به سکوت و حقارت آمده است.

از «سوگا» سؤال شد: «شاهزاده خانم، همسرشان را همانگونه که رسم است «حضرت والا» خطاب خواهند کرد یا تنها «شی مازو»؟ سوگا جواب داد:

– نمیدانم، «شی مازو» تو بگو، ترا چه باید خطاب کنم حضرت والا یا «شی مازو»

باز پرسیدند:

«چه کسی اول پاکت محتوی حقوق ماهانهٔ (شی مازو) را باز خواهد کرد. شاهزاده خانم یا آقای «شی مازو»؟ شاهزاده خانم جواب داد:

– بهتر است اول او پاکت را باز کند زیرا من آدم و لخر جی هستم. و یقین دارم سرخرج کردن بگو مگو آغاز خواهد شد از همین حالا باهم جرو بحث و دعوا داریم.

سؤال شد:

«همسرتان را چگونه شناختید؟ ازدواج شما مسلماً يك ازدواج پیش‌بینی شده نبوده است.»

– در يك زمین تنیس، تشنه بودم و او يك کوکا کولا بمن تعارف کرد. و اما وقتی از او سؤال کردند از اینکه يك خانواده سلطنتی را ترك

می گوید تا همسریك ژاپونی معمولی شود و مثل هرزن ژاپونی دیگر زندگی کند، چه احساسی در دل می پروراند، کلمات را به آرامی و قبلاً سنجید و آنگاه چنین گفت:

– آنچه احساس می کنم حسرت و افسوس، بخاطر آنچه ترك می کنم نیست، بلکه نگران آنچه هستم که در انتظار منست. من اطلاع چندانی درباره طرز اداره كردن يك خانه ندارم و امیدوارم که همسر از من راضی باشد.

همه ما متعجب شدیم. با بی خیالی یکساعت پیش سوگا، چنین سخنان سنجیده ای قابل پیش بینی نبود. در ضمن بنظر میرسد که شاهزاده خانم بکلی فراموش کرده است خانه دو طبقه ای که در آن اقامت خواهد گزید، هدیه امپراطور، پدر عالیقدر اوست و نیز جهازی که با خود همراه می برد، برای «شی مازو»ی مفلس، در حکم برنده شدن در يك بخت آزمائی بزرگ را دارد! خانه، جهاز و خود او حالا متعلق به آن مجسمه شمعی شده بود. وقتی مصاحبه مطبوعاتی به پایان رسید، «سوگا» حتی از جایش بلند نشد تا آنطور که مقامش و تشریفات حکم می کرد، یکقدم جلو تر از «شی مازو» راه برود. در کنار او قدم بر میداشت و زمانی که به درب خروجی کاخ رسید ناگهان یکقدم به عقب رفت تا شوهرش جلو بیفتد. بنا بر این وقتی دریافتیم که «سوگا» در ضیافت بعد از ظهر همان روز، كيك شش طبقه عروسی را که مطابق رسم ژاپونها توسط شوهر بریده میشود، خودش بریده بود، سخت تعجب کردم.

عکس او در حال بریدن كيك عروسی در تمام روزنامه ها چاپ شده بود و من هنگامیکه به دیدار شاهزاده خانم «ستزو کوشی کی بو» خاله «سوگا» می رفتم، چشمم به روزنامه ها افتاد. او یکی از سنت پرست ترین زنان ژاپون بود و خیلی میل داشتم بدانم چگونه این حرکت

سوگا را توجیه می کند. همه چیز در او از وقار و آرامشی وصفنا کردنی حکایت می کرد. خانه وی یک ویلای چوبین بود که داخل کاخ سلطنتی قرار داشت. این ویلا را بجای ساختمان بسیار مجللی ساخته بودند که به هنگام جنگ طعمه حریق شده بود. اطاق او به سبک اروپائی تزئین شده بود و تلویزیون نیز داشت. باد سختی در بیرون از خانه میوزید و «ستزو کو» به تنهایی با کیمونوی قدیمی اش در درون خانه نشسته بود تا مدرکی حاکی از قدرت و شکوه گذشته باشد. از خانم مهاراجه جاپیور، قربانی دیگر دنیائی که در حال تغییر و تحول است، معصوم تر بنظر میرسید. می گفت: «اوه، بله در آن آتش سوزی مهیب، هریک از ماها، تا حدودی نابود شده است. ما فراموش کرده ایم چه کسی بوده ایم و هرگز نیز دوباره چنین مطلبی را به یاد نخواهیم آورد.»

بر روی میز، نزدیک فنجان های چای سبز رنگ، روزنامه ای با عکس «سوگا» در حال بریدن کیک شش طبقه، جلب نظر می کرد. نگاه پرسشگرانه ام را متوجه او کردم. منظورم رادرك کرد و جواب داد: «بله، میدانم درباره من چه مطالبی به شما گفته اند. ولی من تصور میکنم «سوگا» کار صحیحی کرده است. گذشت آن زمانی که زنان ژاپونی بطریقی غیر منطقی برای کلمات فداکاری و فرمانبرداری احترام قائل بودند. خواهش می کنم برای خوانندگان بنویسید که بر روی خرابه های شهرهای ما که طعمه آتش شده اند، نسل جدیدی از زنان پایه عرصه حیات نهاده است که دیگر نه تنها مظهر زیبایی باشی شگفتنده نیست، بلکه قادر است خود درباره سرنوشتش تصمیم بگیرد. همه اینها نتیجه جنگ است. زنان ژاپون تنها انسانهایی هستند که در جنگ پیروز شده اند.»



من نمیدانم آیا شاهزاده خانم «ستزو کوشی شی بو» هم در جنگ پیروز شده است یا خیر. حتی صدایش را بلند می کند، نگاهش بیش از حد غم انگیز است. اما بدون شك دخترانی چون (سو گا) از این جنگ پیروز بیرون آمده اند و آنچه عجیب است آنستکه عامل اصلی این پیروزی، همان سرباز امریکائی است که ژاپونیاها بیش از هر انسان دیگری نسبت به او تنفر میورزند، منظورم «ژنرال مک آرتور» است. شایع است که امریکائیها برای ژاپونیاها همان کاری را کرده اند که کمونیست ها یا اگر ترجیح بدهید، روسها، برای چین انجام داده اند. توضیح آنکه هر دو ملت را از يك بردگی چند هزار ساله رهانیده و انقلابی را که از سالها پیش در حال شکل گرفتن بود بشمر رسانیدند. البته زنان ژاپونی هرگز اشکال پاهای بانده پیچی شده یا تعداد زوجات قانونی را نداشته اند ولی کتاب قانون قطور ازدواج آنان حکایت از همان عواملی دارد که به عقیده کنفیوس، دلیل موجهی است تا مرد همسرش را طلاق دهد: عدم اطاعت، نازائی حسادت، غیبت. در ژاپون نیز، همچون چین، هر زن ژاپونی باید سهرامه فرمانبرداری را یکی پس از دیگری بپیماید: اطاعت از پدر قبل از ازدواج، اطاعت از شوهر پس از ازدواج و اطاعت از پسر پس از مرگ شوهر. در ژاپون نیز مثل چین دختران را اغلب در ازای يك کیسه برنج به فاحشه خانه ها می فروختند: تا سال ۱۹۵۷، پلیس با مواردی از این قبیل در جزیره «هو کایدو» روبرو بوده است. در ژاپون نیز همچون چین. خودکشی زنان بمراتب بیشتر از مردان بوده است و تنها امید یکن برای اینکه روزی مورد احترام قرار گیرد، آن بود که به سنین پیری رسد. کلمه «شو کو گجو فوپین» (زنی که کار میکند) کلمه ناپسند و توهین آمیزی بود. در سال ۱۹۰۰، خانمی به نام «کاچه یانا» که کوشش کرده بود، حقوق زن کارمند و کارگر را مطالبه کند. مانند يك جانی،

مورد تعقیب قرار گرفت. بر طبق قوانین، هر گونه فعالیت اجتماعی و سیاسی برای کودکان، مهجوران و زنان ممنوع اعلام گردیده بود. در سال ۱۶۲۳، هنگامیکه زلزله‌ای، هفتاد درصد از شهر توکیو را ویران کرد، مفهوم آسیائی «عاطل و باطلی زن»، دچار تغییر و تحول شد. برای اولین بار در تاریخ ژاپون، زنان اداره شهر را به عهده گرفته و به جای باربر، راننده، پیشخدمت، کارمند انجام وظیفه کردند و بار فعالیتی را که تا پیش از این قربانیان جنگ انجام میدادند، به دوش کشیدند. بسیاری از آنان برای اولین بار لباسهای اروپائی را که همراه با بسته‌های ارسالی کمک، به دستشان رسیده بود به تن کرده بودند. چیزی دیگری برای پوشش بدن در دسترس نداشتند و گذشته از آن لباس اروپائی، لباس راحتی بود. آنگاه جنگ جهانی دوم از راه رسید و همچون انگلیس و آلمان، در ژاپون نیز این شعار به گوش رسید: «جای مردان صف اول جبهه و جای زنان، کارخانه است». آنگاه زنان ژاپونی بیشماری که هرگز بدون شوهرانشان پاز در خانه بیرون نهاده بودند، به دست و پا افتادند، طرز دوختن او نیفروم و پالتوی سربازی را فرا گرفتند و حتی گیساها نیز از اطاقهای پر عطر و گل خود خارج شدند تا به طرز سودمندی به کشورشان خدمت کنند. و در زیر بمبارانهای توان گیر و در فاجعه هیروشیما، این زنان پایای مردان جنگیدند. وزمانی که مردانشان شکست خورده و تحقیر شده و با جسم و روح خسته و اندوهگین به خانه‌هایشان باز گشتند، پس از هزاران سال بالاخره حقیقت مهمی را دریافتند: مردان آنان فناپذیر و شکست نخوردنی نیستند. بسیاری از مردان نیز هرگز به خانه‌هایشان باز نگشتند. بجای آنان، مردان دیگری از کشتی پیاده شدند که قذبلند و موطلائی بوده و آدامس میجویدند و گاهی نیز سرمستی و غرور ناشی از پیروزی‌اشان را روی زمین تف

می کردند. ولی همین مردان، در مقابل زنان دچار شرم حضور میشدند. زیرا از سرزمینی می آمدند که از يك قرن پیش، اربابان واقعی را، زنها تشکیل میدادند. این مردان قدبلند و موطلائی «جی يك» نام داشتند و همانهایی بودند که ژاپونیهای كوچك اندام و سیه چرده قصد داشتند همچون لشگر مورچگان، نابودشان کنند.

هیچکس نمیدانسد در آن زمان در مغزهای وحشت زده زنان کیمونوپوش، چه گذشت. آنچه مسلم است اینستکه ژنرال «مک آرتور» زمینه مساعدی برای تحقیر مردان يك سرزمین شکست خورده در مقابل خود یافته بود. او که قبلاً باشکست دادن آنان، تحقیرشان کرده بود حالا نوعی انقلاب اجتماعی را دامن میزد که طی آن زنان امتیازات ناشناخته‌ای بدست آورده و درك میکردند، اعتقاد به برخی از «تابوها»ئی که تا آن زمان به آن معتقد بودند تاچه حد خنده دار است. هنگامی که ژنرال مک آرتور، امپراطور «هیرو هیتو» را مجبور کرد. طی يك سخنرانی اعتراف کند موضوع «خدائی» او مفهوم بی اساسی است. دخترانی مانند (سوگا) بیش از هفت سال نداشتند. چند سال بیشتر طول نکشید تا خدای آفتاب از کیمونوی گشاد و طلائی خود بیرون آمد و بافراک و کت شلوار راه راه در خیابانها ظاهر گردید تا نشان دهد که کوتاه قدی مثل سایر مردها است که عینکی به چشم دارد. البته مك آرتور این بی نزاکتی را از خود نشان داده بود که این مرد کوتاه قد و عینك به چشم را در اطاق خود واقع در هتل «دامی رچی» پذیرد ولی در عین حال باعث تصویب قوانین جدیدی گردید که یکی از مواد آن، یعنی ماده بیست و چهار، مقرر می کرد ازدواج باید مفهوم یکسانی برای مرد و زن داشته باشد و زن نیز از حق طلاق باید برخوردار گردد و بعلاوه زن قبل از سی سالگی خود میتواند نسبت به سرنوشت خود تصمیم بگیرد. این حوادث در سال

۱۹۴۶ به وقوع پیوست در آن سال بیست و شش زن وارد مجلس ژاپن گردیدند و سیصد و هفتاد نفر نیز در انجمن‌ها و مجامع عمومی مصدر امور گردیدند. مغازه‌های «گینتزا» پرازلباسهای اروپائی شد. این لباسها در مقابل کیمونو زشت به نظر میرسیدند، ساق‌پاهای پهن و پاهای کج و باسن‌های بزرگ را در معرض تماشا می‌گذاشتند ولی در نظر ژاپونیا لباسهای بسیار زیبایی جلوه گر شدند.

آنان با آن لباسها قدم به بارها و سینماها گذاشته و در ادارات متفقین به کار مشغول شدند، زبان انگلیسی و رقص‌های احمقانه آموختند. ولی با اینهمه از آن صدای لطیف و کود کانه، و وقار و زنانگی خاص خود و احترام هزاران ساله برای موجودی که از امتیاز بزرگ مردم تولد شدن برخوردار بود، دست برنداشتند و با همین رویه قلب مردان قد بلند و موطلائی را با وجود آنکه در کشور خود دختران بمراتب زیباتری از ژاپنی‌ها داشتند، فتح کردند. درباره ازدواج‌های بین‌سربازان امریکائی و زنان ژاپونی، قصه‌های عشقشان که گاه شاد و زمانی حزن‌انگیز بود و مردانی که یاد گرفتند روی زمین بخوابند و با چوبهای مخصوص غذا بخورند، مطالب زیادی گفته و نوشته شده است. گفتی سربازان امریکائی قبل از رسیدن به زنان ژاپونی، با هیچ‌زنی در زندگی گذشته خود برخورد نکرده‌اند. دختران زیبای اهل کالیفرنیا و نبراسکا به موهای طلائی و پاهای کشیده خود نگاه می‌کردند و از خود می‌پرسیدند مردان آنها چه چیز جالبی در زنان ژاپونی با آن پاهای کوتاه، صورت پهن و دستهای چاق آلود، یافته‌اند آنان در واقع از مهر و محبت و احترام موجوداتی ظریفی برخوردار بودند که برخلاف زنان امریکائی هرگز بر روی سرخ پوستان شلیک نکرده و پشت فرمان اتومبیل نشسته بودند. از لطف و زیبایی خاص زنانی بهره‌مند میشدند که بهنگام ورود به خانه در مقابلشان به تعظیم در آمده

و باشیرینی هرچه تمامتر لقمه به دهانشان می‌گذاشتند.

در اولین سال اشغال ژاپن از طرف امریکائیان، در تو کیوسی و پنج هزار و در «اوزاکا» پانزده هزار ازدواج مابین دختران ژاپونی و سربازان امریکائی صورت گرفت. مقامات امریکائی به فکر چاره جوئی افتادند تا به طریقی از صادرات عروس ژاپونی جلو گیری کنند، آنان که بامسئله سیاهان مواجه بودند، حالا خود را در معرض خطر مقابله بامسئله زردپوستان احساس می‌کردند. دختران امریکائی دم‌بخت سخن به اعتراض گشوده می‌پرسیدند: آیا صحیح است مالیاتی که ما می‌پردازیم صرف باز کردن مدارس شود که در آن به زنان ژاپونی یاد می‌دهند چطور املت ژامبون درست کنند؟ بسیاری از زنان ژاپونی هرگز پایشان به امریکا نرسید و به سرنوشت «مادام باترفلای» دوچار شدند. با اینهمه پیروزی معنوی این زنان در مقابل مردان چشمگیر بود: شکست خورد گانی بودند که بنوبه خود مردان را شکست داده بودند. شاید آن ضرب‌المثل معروف درباره زنان ژاپونی نیز در همان زمان بر سر زبانها افتاد. فقط باید دید آیا گوینده آن صحت آنرا در مورد زنان ژاپونی که مقیم امریکا شده‌اند تأیید می‌کند یا خیر. در مورد هر چیز، حتی زنانگی و ظرافت، شرایط محیطی نقش مهمی را بازی می‌کند. عدهٔ بیشتری از آنان، آن موجودات شیرین و فرمانبردار، وقتی به دنیای غرب پیوند زده شدند، تبدیل به غول بی‌شاخ و دم گردیدند.

نکتهٔ دیگری که باعث سرخوردگی جهانگردان احساساتی خواهد شد اینست که بدانند که انقلاب زنان ژاپونی، برخلاف تصورات شاعرانه، از طریق پلویزهای برقی و وسائل مختلف الکتریکی و لوازم مختلف ضدبارداری نیز صورت پذیرفته است! قبل از جنگ هیچ زن ژاپونی در عمرش قابلهٔ الکتریکی ندیده بود و پخت‌برنج که مانند تمام

کشورهای آسیائی در ژاپون نیز غذای اساسی است در حدود دو ساعت و گاه بیشتر به طول می کشید. باپلوپزه‌های برقی ارزانقیمت، زنان ژاپونی یاد گرفتند چگونه در عرض چند دقیقه برنج بپزند و اوقات فراغشان را در خارج از چهار دیواری منزل سپری کنند و گاهی نیز وقت خود را در مقابل ماشین های بیهوده بازی «فیلیپر» که در لاس و گاس به اختراع رسیده، تلف کنند.

این ماشین ها پس از اشغال ژاپون از طرف سربازان امریکائی رواج یافته و در ظرف چند ماه تمام کوچه و خیابان را پر کرده بود. بازی با این ماشین عبارت از این بود که يك گوی آهنین را در سوراخی که به وسیله دستگیره‌ای باز و بسته میشود، داخل میکردند و پس از آن، گوی آهنین را به طرف چند سوراخ دیگر هدایت می کردند و اگر گوی داخل حفره مخصوص میشد مقداری گوی دیگر بیرون میریخت که در مقابل هر يك از آنها، بازیکن مبلغ معینی پول دریافت می کرد. خلاصه این ماشین ها یکنوع رولت مخصوص فقرا بود. هر گوئی پنجاه «ین» قیمت داشت و اگر کسی پنجاه گوی می برد دو هزار و پانصد ین کاسبی میکرد. این پول تقریباً معادل مزد روزانه يك کارگر بود. ژاپونیا دلباخته این قمار شدند و بنابراین وقتی که نمایندگان زن پارلمان ژاپون موفق به تصویب رسانیدن لایحه بستن فاحشه‌خانه‌ها گردیدند، چه اتفاقی افتاد؟ يك ناحیه بزرگ توکیو به نام «یوس هی هارا» که قبلاً مملو از کلبه‌های زنان هرجائی بود ناگهان غرق در ماشین های «فیلیپر» شد و چون قمار ساده لوحانه‌ای بود برای زنان هم تناسب داشت. من شخصاً وقتی در شب در محله «یوسی هارا» به دنبال فاحشه‌خانه‌ها می گشتم، هزارها هزار از این زنان را دیدم که در کنار یکدیگر ایستاده و مشغول این بازی بودند صدای فیلیپر ها گوشم را آزار میداد. و این جالبترین و مسرت بخش ترین خاطره‌ای بود

که من از تو کیو و زنانش به ذهن سپردم.

در مقابل این ماشین‌های بی‌هوده که می‌توانست برای چارلی چاپلین به‌هنگام ساختن فیلم «عصر مدرن» مورد استفاده قرار گیرد، فقط زنها مشاهده میشدند که روی کفشهای چوبین خود می‌خکوب شده و با کودکی که پشت شانه‌هایشان به خواب رفته است و چشمانی بیمارگونه به گوی کوچک آهنین، که در حقیقت مظهری از آزادی آنان است خیره‌مینگرند. بعد نوبت به داستان کنترل‌موالیدرسید. چنین مسئله‌ای در کشوری که از دیرباز زنان به خاطر بدنیا آوردن فرزندان متعدد به خانه شوهر میرفتند، کار غیرممکنی به نظر میرسید. ولی اگر قبل از جنگ ژاپونیا از فرمان «رشد کنید و سپس زادوولد نمائید» پیروی میکردند، پس از جنگ دولت صلاح کشور را در آن دید به توصیه‌های او، که از علم جمعیت‌شناسی مایه میگرفت، تن در دهد.

ژاپونیا هر روز بیشتر از روز پیش با کلمه «سان‌جی‌سی» (سقط جنین) و «ژوتای‌چوسستو» (وسیله ضد بارداری) آشنائی پیدا کردند. این کلمات ورد زبان همه شده بود و مجله و روزنامه‌ای نبود که درباره آن مطلب ننویسد.

زنان ژاپونی، برخلاف زنان چینی، هرگز ادعای نجابت پرستی نکرده و درگیر «تابوها»ی جنسی نبوده‌اند. عادت ژاپونیا، در زمینه حمام گرفتن بطور عمومی، از زن و مرد گرفته تا پیر و جوان، ریشه‌ای صد ساله دارد و کاملاً عکس آن چیزی است که در چین اتفاق می‌افتد. بدن زن چینی را هیچ مرد دیگری، سوای همسرش، نباید تماشا کند. فرمان بدنیا آوردن فرزندان متعدد نیز در ژاپون ریشه‌مذهبی نداشته بلکه همیشه يك «ضرورت» اجتماعی به نظر رسیده است به همین خاطر علیه نهضت جدید مخالفتی از خود نشان ندادند بخصوص که احساس میکردند در مقابل

يك مسئله ملی قرار گرفته و نقش يك داور را دارند. طولی نکشید که دولت با سر بلندی اعلام کرد میزان مرگ و میر مساوی با میزان زاد و ولد است و وزیر بهداشتی وقت اظهار داشت که «این معجزه به دست زنان صورت گرفته است. يك سوم از زنان ژاپونی، از وسائل ضد بارداری استفاده می کنند و چنین امری در هیچ کجای دنیا، سابقه ندارد.» خانم «توشی-بومی نا کاجیما»، نویسنده ژاپونی، در جواب این اظهارات چنین نوشته است:

«اگر ما به کنترل موالید تن در داده ایم، به خاطر این نیست که از مردانمان چنین دستوری دریافت کرده ایم، بلکه خود متوجه شده ایم اینکار به صلاح ما میباشد. در واقع ما از ملوک الطوائفی مردان قبل از جنگ، جز خاطرهای مبهم چیزی در ذهن نداریم. ژاپون در عصر زنان هوشمند و عصیانگر را می گذراند. ما سی و پنج هزار سازمانهای زنانه با یازده میلیون نویم تن عضو داریم: شش میلیون زن در کارخانه ها و نه میلیون نفر در مزارع به کار اشتغال دارند و اغلب در هدایت تراکتور متخصص هستند.»

هیچکس منکر اظهارات این خانم نیست. در ژاپون، سوای خدمت نظام وظیفه، هیچ شغلی برای زنان ممنوع نیست مثلاً اکثریت آرایش گران مردان، زنانند و تنها سندیکای آرایشگاههای توکیو صد و هفتاد هزار نفر عضو زن دارد.

در شهر «کیوتو»، یکی از قدیمی ترین شهرهای ژاپون، شاهد موضوع شگفت آوری بودم. نخست باید یاد آورم که يك ژنرال امریکائی به نام مک آرتور، کافی نیست سنت های دیرینه يك کشور و رسومی را که اعضای خانواده نسل اندر نسل به ارث برده اند تغییر دهد و احساسات همیشه بر منطق پیشی می گیرد. در توکیو نیز به این مطلب پی برده بودم.



روزی «چاس» دودختری را که به اصطلاح مظهر سنت شکنی و زندگی جدید در ژاپون بودند به من معرفی کرد. یکی از دختران ستاره سینما و دیگری منقدهنری تعدادی از روزنامه‌های مهم توکیو و نیز مجری برنامه‌های تلویزیونی بود. ستاره سینما «موموکو کی» نام داشت و سوفیالورن ژاپون بشمار میرفت و یک وجه تمایزش با سوفیالورن آن بود که ذره‌ای غرور و افاده نداشت.

«موموکو» با فروتنی خاصی به هتل من آمد تا با هم گفتگو کنیم. اندامی درشت داشت و برخلاف انتظار ابله و بی‌اطلاع نبود. در باره «پیکاسو» یا «مودیلیانی» مطالب زیادی میدانست. کتابهای بیشتری مطالعه کرده و میخواست اطلاعاتی درباره «کاربرد سوسیالیسم در اروپا» به دست آورد. طبیعتاً دختری امروزی بود: آنقدر امروزی که موزیک ژاپونی را کسل کننده میدانست و به زحمت روی زمین می‌نشست فکر ازدواج در سر نداشت. مصمم بود کار و حرفه‌اش را ادامه دهد و به جایی برسد. ساعت که به یازده شب رسید، آستین کیمونوی خود را از روی ساعت الکترونیکی که به مچ دست بسته بود عقب زد و گفت که باید هر چه زودتر به منزل برگردد توضیح داد که در خانه پدر و مادر و شش برادرش زندگی می‌کند و نمی‌توانست دیر به منزل برود. پرسیدم آیا در این صورت پدر و مادرش او را سرزنش میکردند؟ جواب داد: «اوه، نه ولی هیچ چیز زشت‌تر از آن نیست که دیر گاه به خانه بازگردم.»

منقدهنری «ماسا کومونتسو» نام داشت. دختری جذاب بود که بیست و چهارمین مرحله زندگی را طی میکرد و به آخرین مد غربی، لباس پوشیده بود. تک و تنها در آپارتمانی در حوالی «امپریال هتل» زندگی میکرد زیرا والدینش در دهات بسر می‌بردند و «ماسا کو» از چهار سال پیش که برای پیدا کردن طلا به توکیو آمده بود، آنان را ندیده بود.

به آرامی صحبت می کرد و از قیافه و حرکاتش خنده و ظرافت میباید. با علاقه خاصی به دوئیلیو نگاه میکرد و طولی نکشید که اعتراف کرد شیفته جوانان اروپائی است. دوئیلیو هم بلافاصله او را به شام دعوت کرد و به من و «چاس» هم با اشاره سر فهمانید که از رفتن با آن دو خودداری کنیم «ماساکو» سرخ شد و اظهار داشت که ساعت هفت شب آماده خواهد بود تا به اتفاق دوئیلیو به رستوران بروند.

دوئیلیو از شادی در پوست نمی گنجید. کوهها دریاها و قارهها را پشت سر گذاشته بود تا به تنهایی با «مازا کو» دیدار داشته باشد. خودش توضیح داد که هیچگونه فکر بدی در سر ندارد ولی از اینکه بالاخره او هم در شرق ماجرائی داشته است، احساس خوشحالی میکند. از او خدا حافظی کردیم و «چاس» آدرس رستورانی را که قرار بود من و چاس شام را در آنجا صرف کنیم روی کاغذی نوشت و بدستش داد تا اگر کاری داشته باشد بتواند با ما تماس بگیرد. فقط سفارش کردیم که شب زیاد بیداری نکشد تا بتواند فردا صبح زود در ایستگاه راه آهن حاضر شده و قطاری را که می بایست ما را به «کیوتو» ببرد، از دست ندهد. ساعت هشت و نیم شب، سرو کله دوئیلیو، خسته و پریشان حال پیدا شد. هرگز دوئیلیو را در چنین حالت زار و نزاری ندیده بودم آثار خشم و عصبانیت از چشمانش میباید. گفתי تمامی مردان لاتین، مورد شدیدترین اهانتها قرار گرفته اند. پرسیدم - چه شده است دوئیلیو؟ خود را روی فرش رستوران انداخت. با کراهت به بشقاب غذای

«تمپورا» که در مقابل ما روی میز بود نگاه کرد و گفت:

«میخواهم به ایتالیا برگردم.»

- دست بردار دوئیلیو. هنوز باید «هونونولو» را ببینم و بعد به

نیویورک برویم.

«میخواهم به ایتالیا برگردم.»

بعد ناگهان مانند بمب منفجر شد و خشمگین گفت «دخترک با برادرش آمده بود. می گفت رسم ما آن نیست که به تنهایی با مرد غریبه‌ای شام بخوریم.»

دوئیلیو بیچاره آنقدر غمگین بود که تصمیم گرفتیم او را به يك کاباره ببریم. و همین کار را هم کردیم.

\* \* \*

صبح سپیده دم، راهی «کیوتو»، شهر گیساها شدیم. دهات بین راه درست شبیه آن چیزی است که در تابلوهای مربوط به کشور ژاپن می بینید: ظریف، شاعرانه و دست نخورده. تقریباً فراموش می کنید که، همسفر بغل دستی شما کت و شلوار فلانل به تن دارد و دختری که مقابلشان نشسته است، مدام يك آواز کهنه غربی را زیر لب زمزمه می کند. «کیوتو، تنها شهر ژاپن است که در جنگ در معرض بمباران قرار نگرفته و مردمش نیز تحت نفوذ تمدن غربی فاسد نشده اند وقتی به «کیوتو» رسیدیم، احساس آرامش خاصی کردم. بالاخره آن تمدن فراموش شده و آن ظرافت و لطافت از دست رفته و آن شعری را که خود به آن لطمه زده ایم، باز یافته بودم.

«کیوتو» در سکوتی باران آلود فرورفته بود. رودخانه شهر که «آرامش نقره‌ای» نام داشت و همچنین عبادتگاه «زن» که در قلب جنگل‌های انبوه برپا شده بود، جلال خاصی داشتند. ناباورانه در میان آنچه که کمی حالت خواب و رؤیا داشت، پیش می رفتیم. شب بود در معبد «چشمه پاك» که در دامنه چشمه ساری پنهان شده بود، مردانی با سر تراشیده در مقابل محرابهای چوبین دعا‌های عجیب و غریبی میخواندند و چوبهای معطر

و کاغذهای اسرار آمیزی را آتش می‌زدند. در قصر حوالی معبد، زنان طلسم‌های مقدس را به درختان مقدس می‌بستند و شاخه‌های درختان کاج پر بود از کاغذهای مچاله شده‌ای که زنان مراد خود را نوشته و به درخت گره زده بودند.

در محله‌های گیشاها که بناهای شاعرانه‌ای چون «آرامش ابدی» «پرنده خوشبخت» و «برگ لرزان»، نامیده می‌شدند، آواز زنانی که زندگی خود را وقف پذیرائی و مهرورزی به شوهران زنان دیگر کرده بودند، شنیده می‌شد. بدین خاطر به «کیوتو» آمده بودیم تا گیشاها را بهتر بشناسیم زیرا همه عقیده داشتند نمی‌توان گیشاها را به خوبی شناخت مگر آنکه به رمز و راز دنیائی که آنان را به وجود آورده است و زیبایی خارق‌العاده عبادتگاهها و منازل بدون اثاثیه و آداب و رسوم این زنان که همیشه با شك و تردید بسیار به ژنرال مك آرتورها مینگرند، دست یافت.

هرگز تصور نمی‌کردم در «کیوتو»، با خانم «میکی موتو» ملاقات داشته باشم. گرچه یکی از دوستان مشترك ما، کنت «وانتابی» از من خواهش کرده بود وقتی به کیوتو میروم به او سلام برسانم. باید اعتراف کنم که به دنبال يك احساس کنجکاوی احمقانه به ملاقات او رفتم. علت کنجکاوی من این بود که این، خانم باپسر «میکی موتو» بزرگ که بزرگترین صنعت مرواریدسازی جهان را دارد ازدواج کرده بود و بدین سان یکی از ثروتمندترین زنان ژاپون لقب گرفته بود و من درست به خاطر همین موضوع میل داشتم او را از نزدیک ببینم. محل دیدار ما منزل مادر خانم میکی موتو به نام «تو کو کو» تعیین گردید.

منزل خانم «تو کو کو» از چوب و کاغذ درست شده بود و در انتهای کوچه‌ای که از فانوس‌های زرد و قرمز و بنفش نور می‌گرفت،

قرار داشت. به هنگام ورود می بایستی کفشها را می کندیم و با تعظیم های مداوم که هرگز پایان نمی گرفت وارد منزل میشدیم. راهروی چوبی بسیار تمیزی درب ورودی را به اطاقهایی که در آن فقط يك ميز کوتاه، يك گلدان، يك گل و کمد های کوچکی که در آن تشک های مخصوص خواب را می گذاشتند، متصل می کرد در یکی از این اطاقها، دوزن اعجاب انگیز زانو زده بودند. بانگه کردن به این دوزن آدمی بی درنگ به نکته ای بر می خورد! اینکه تو کیو بتنهائی نمیتواند مظهر ژاپن باشد. «سومیکو میکی موتو» که زن سی ساله ای به نظر میرسد يك کیمونوی سبز و آبی به تن داشت. «تو کو کویوشیکو» که حداقل هفتاد سال سن داشت، کیمونوی به رنگ قهوه ای پوشیده بود. بانگه عجیبی ما را بر انداز می کردند، گفתי از اینکه اینهمه راه را پیموده بودیم تا گیساها را بهتر بشناسیم، تعجب می کردند. حتی حرکاتشان نیز استهزا آمیز مینمود و از طرز تعارف کردن چای سبز بدون شکرشان معلوم بود که دنیای ما، لباسهای ما و حتی حس کنجکاوی ما را خنده آور تلقی می کنند. با اینهمه، در درون آن خانه احساس آرامش می کردیم. در آن فضای خالی، که فقط يك ميز کوتاه و يك گل آنرا آرایش میداد نشاط مطبوعی بر روح مستولی میشد. ناگهان «سومیکو» از جای برخاست و در حالیکه در تاشو را باز میکرد گفت: «خواهش میکنم، گوش کنید.»

صدای آوازی لطیف به گوشمان رسید و «سومیکو» بلافاصله شروع به ترجمه کرد: «یک سیگار تمامی وجود خود را به آتش میکشد و تازمانیکه خاکستر نشده است بر لبان صاحب خود بوسه میزند. آقای من! من هم سیگار تو هستم.» لبخندی زد و پرسید: «قشنگ است، نیست؟ اینها گیساهای آموزشگاه گیساگری کیوتو هستند. از کودکی شروع به یادگیری این آواها می کنند و تازمان مرگ اینکار را ادامه میدهند.

گاهی از خود می‌پرسم آیا پیشرفت و تکنیک قادر خواهد بود گیشاگری را از میان بردارد؟ بعد به خود جواب منفی میدهم. مثل آن خواهد بود که آنچه‌ما ژاپونیا شدیداً به آن علاقمندیم، از بین برود: ظرافت، نزاکت و آنچه از حساب و کتاب به دور است. گاهی وقتی صدای آواز خواندنشان را می‌شنوم این شبهه در دلم به وجود می‌آید که نکند نسبت به آنان احساس حسادت میکنم. و تو، مادر، آیا هرگز نسبت به گیشاها احساس حسادت کرده‌ای؟»

بانوی پیر صورت عاج مانند خود را بالا گرفت و گفت:

«چرا باید حسادت بورزم؟ در زمان جنگ از طرف شهرداری گیشائی را به منزل فرستادند که خانه‌اش بر اثر بمباران ویران شده بود. موجود شیرینی بود. حتی جرئت نمیکرد از شوهرم دلربائی کند. تمام کارهایش زیبا و دوست‌داشتنی بود. کاش تمام زنان امروزی مثل گیشاها بودند.» نگاه سرزنش آمیزش را متوجه دخترش کرد و چنین ادامه داد: «مثلاً دختر مرا در نظریاورید. حتی نمیداند يك گل لاله را چگونه باید در گلدان گذاشت. از مراسم چائی دادن ژاپونی‌ها اطلاعی ندارد و وقتی... نه، نه، خواهش میکنم.» خانم «تو کو کو» ناگهان همچون يك دختر جوان از جای جست. سه بار در مقابل «دوئیلیو» که قصد داشت سیگاری را آتش بزند تعظیم کرد و خواست سیگار او را روشن کند. دوئیلیو در حالیکه سرخ شده بود خود را کنار کشید و نگذاشت خانم سیگارش را روشن کند. «تو کو کو» متعجب پرسید:

«آخر چرا؟»

به او توضیح دادم که بخاطر اینکه دوئیلیو يك مرد است این وظیفه مرد است که از جایش برخیزد و سیگار زن را روشن کند. خانم تو کو کو جواب داد: «بهیچوجه» و بدون توجه به من و دوئیلیو سیگار او را روشن

کرد و دنبال حرفهایش را گرفت:

«دخترم میدانید چه رشته تحصیلی را انتخاب کرده است؟ رشته پیانورا. چقدر از این بابت احساس دردورنج کردم. امروزه چه اتفاقاتی که روی نمیدهد. دخترها پس از دو ماه نامزدی ازدواج می کنند و تن به آن ازدواجهای عاشقانه و احمقانه میدهند. حتی دیگر حاضر نیستند قبل از ازدواج خود را به دکتر نشان دهند.»

سرش را با حالت غرور آمیزی بالا گرفت و چنین ادامه داد: «دوره نامزدی من سه سال طول کشید و مسلماً اگر دچار آن دلدردهای ناراحت کننده نمیشدم از اینهم بیشتر طول می کشید. شانس عجیبی آوردم. عموی نامزدم پزشکی بود و او را خبر کردیم. منم از فرصت استفاده کردم و به بهانه دلدرد خواهش کردم از فرق سر تا نوک پایم را معاینه کند. بلافاصله پیشنهاد رسمی ازدواج مطرح شد. چه ازدواج خردمندانه و بامنتقی! در تمام طول زندگی زناشویی، هر گز به شوهرم نگفتم: «دوستت دارم.» در حالیکه دخترم راه میرود و خطاب به شوهرش تکرار می کند: «دوستت دارم.» چه فاجعه ای! گذشته از این قصد داشت از انجام «اومیائی» هم طفره رود. «راستی شما میدانید اومیائی چیست؟»

بله، میدانستم. مقصود از «اومیائی» دیدار رسمی بین دختر و پسر جوان است که قصد ازدواج و انتخاب همسر دارند. معمولاً این دیدار را يك «تو کودو» یعنی واسطه حرفه ای، و گاهی نیز یکی از اقوام ترتیب میدهد. «تو کودو» عکس دختر دم بخت را گرفته و به والدین پسران مجرد نشان میدهد و اگر اطلاعاتی که درباره خانواده دوطرف کسب میکند، رضایتبخش باشد، «اومیائی» صورتی می گیرد. عده معدودی از ژاپونیا بدون اومیائی ازدواج می کنند ولی در شهرستانها بخصوص جوانها از این طریق تشکیل خانواده میدهند و کسانی که این رسم را زیر پا بگذارند

اغلب با اعتراض و جر و بحث اطرافیان مواجه می‌شوند. زمانیکه ولیعهد ژاپن «آکی هیتو» نامزدی خود را با دختری به نام «میشیکو شودا» که در زمین تنیس با او آشنا شده بود، اعلام کرد، و در واقع رسم «اومیائی» را ریرپا گذاشت، سروصدای مردم سنت پرست بلند شد و سخنگوی دربار مجبور گردید رسماً اعلام کند که آن ازدواج نتیجه عشق و عاشقی در زمین تنیس نبوده بلکه توسط خانواده‌ها و توسط «اومیائی» صورت گرفته است. به خانم «سومیکو میکی موتو» گفتم: «از اومیائی خود برایم تعریف کنید.»

«بله، برای اجرای يك کنسرت به شانگهای رفته بودم و مادرم برایم نوشت که پسر «میکسی موتو» خیال اومیائی دارد و «ناکادو» (واسطه) عکس مرا از مادرم گرفته و به او نشان داده و درباره شخصیت، ثروت و سابقه خانوادگی من اطلاعاتی کسب کرده است. به مادرم جواب دادم برای جلب رضایت خاطر او حاضرم به ژاپون برگردم ولی ترجیح میدهم بجای ازدواج به شغل و حرفه ام ادامه دهم. مادرم اصرار کرد و من به ژاپون باز گشتم. و بامداد روز و روم اومیائی با آقای میکی موتو صورت پذیرفت. سعی کردم کاری کنم که چندان مورد پسند او واقع نشوم: لباس غربی و دقیق تر بگویم بلوز و شلوار پوشیدم و بدون هیچگونه احساس فروتنی مستقیم به چشمهای او خیره شدم. بعلاوه قیافه چندان جالبی نداشت. با اینهمه آقای میکی موتو دلسرد نشد و چند روز بعد برای من نامه ای نوشت که آنرا با صدای بلند، همانطوریکه بین ما مرسوم است، برای خانواده ام خواندم.

خانواده ام چنین تشخیص داد که دریغ است از چنین موقعیت خوبی صرف نظر کنم و منم میل نداشتم از سخن آنان سرپیچی کنم. گذشته از این يك زن بالاخره باید ازدواج کند. درست است یا نه؟ به نامه



او پاسخ مثبت دادم و تاریخ ازدواج را دو ماه دیرتر معین کردم. ببینید من و مادرم بایکدیگر اختلاف عقیده داریم ولی در يك موضوع بایکدیگر کاملاً موافق هستیم: هیچکدام از ما به ازدواج‌های عاشقانه پایبند نیستیم هیچ فرد ژاپونی که کمی عقل و منطق داشته باشد معتقد به چنین ازدواج‌هایی نیست. این نوع زناشوئی اغلب با شکست مواجه میشود زیرا وقتی انسان عاشق است، تصور میکند که معشوق او جاودانی و خدائی است و وقتی می‌بیند حقیقت این نیست دلسرده میشود. آنهایی که از طریق اومیایی ازدواج می‌کنند هرگز با چنین وضعی مواجه نمیشوند. تنها امکان غیرمنتظره اینست که کشف کنند همسرشان از آنچه تصور میکردند، بهتر است. ازدواج ما يك ازدواج موفق است. همسرم مرا دوست دارد و منم متقابلاً به او علاقه‌مندم. ما به تدریج به موهبتی که عشق نام دارد دست یافتیم.»

\* \* \*

شاید بتوانم چنین نتیجه‌گیری کنم که خانم میکی موتو مظهر واقعی کشورش ژاپونو نمایندهٔ روح دیرینه و سنت پرست آنست. گیشاها نیز ثمرهٔ اجتماعی هستند که زنانشان احتمالاً از گل آرائی بی‌اطلاعدند و گاهی نیز اجازه میدهند که سیگارشان را يك مرد روشن کند. ولی بطور قطع وقتی صحبت ازدواج به میان می‌آید، ترجیح میدهند با عشق بیگانه باشند و با آن فردی ازدواج کنند که افراد خانواده‌شان مناسب تشخیص دهد. تحقیقی که اخیراً از جانب یکی از مؤسسات دولتی انجام گرفته نشان میدهد که هشتاد درصد از ژاپونیهای بالای سی سال، ازدواج را پیوند دوانسانی که یکدیگر را دوست میدارند، نمیدانند بلکه آنرا ارتباطی احترام آمیز بین دو خانواده تلقی می‌کند. مثلاً در ژاپون کلوپهای مخصوص

اشخاص مجرد وجود دارد که اولین بار توسط «هارویو کوچی» تأسیس شد. «هارویو کوچی» از تحسین کنندگان دنیای غرب است و خنده کنان می گوید: «من کارمندانم را ترغیب می کنم که در اداره عشق بازی کنند. عشق شادی، انرژی و احساس مسئولیت به وجود می آورد.» ولی روزیکه از او پرسیدم آیا رفتار کارمندان در وضع مراجعه کنندگان به کلوپ تأثیر داشته است جواب داد: «بله، همین دیروز ازدواج دسته جمعی بیست نفر از اعضای کلوپ را بر گزار کردیم هیچکدام از این افراد تا قبل از مراجعه به ما جرئت نکرده بود فردی از جنس مخالف را نوازش کند. مردان جوان ژاپونی براحتی به ما مراجعه می کنند ولی خانمها اغلب مادرشان را میفرستند. همه میدانند که وقتی در «گیتزا» يك مغازه و سائل عروس تأسیس گردید، چه جار و جنجالی به باشد. صاحب مغازه فروشندگان را از بین دختران جوان و زیبا و دم بخت انتخاب کرده بود. مراجعه کنندگان اکثراً مردان مسنی بودند که برای پسرانشان به دنبال همسر می گشتند و به جای خرید تور عروسی یا لباس داماد از گذشته فروشندگان سوال میکردند و به فکر آن بودند که يك «اومیائی» ترتیب دهند. صاحب مغازه مجبور شد فروشندگان دم بخت را با مردان پیروبد شکل عوض کند.

مفهوم عشق به عنوان يك قرارداد اجتماعی و نه يك عمل عاشقانه، يك مفهوم کاملاً آسیائی است که از هزاران سال قبل تا به امروز جریان دارد، و بنظر میرسد که اروپائیان چندان موفق به درك آن نمی شوند و احتمالاً زنان ژاپونی هم در سالهای اخیر تمایل کمتری برای فهم آن از خود نشان میدهند. با اینهمه به چنین مفهومی احترام می گذارند همانطوریکه برای مفاهیمی چون «اومیائی» و دخالت نکردن در زندگی اجتماعی همسر، احترام قائلند. شاید این امر یکی از دلائل پیدایش گیشاها باشد. زنانی مانند میکی موتو اگر شوهرانشان بلافاصله پس از

اتمام ساعات کار به منزل برگردند، در دل احساس شرمساری میکنند. میگویند «مثل آن میماند که مرد دوست و رفیقی نداشته باشد و نداند شب را چگونه سپری کند». این زنان دچار احساس شرمساری بیشتری میشوند اگر شوهرشان دوستانش را به منزل بیاورد و یا از آنان بخواهد که بارفقایشان به رستوران بروند. زنان ژاپونی در اینباره چنین می گویند: «يك زن خوب در منزل خود میماند و مثل يك رقاصه خود را در معرض نمایش نمیگذارد. بدنیت زنان غربی که اصرار دارند مانند سایه همسرشان را چه برای صرف شام یا ناهاری و چه برای مبادرت به سفری تعقیب کنند، گاهگاهی سری به این اطراف بزنند و درسی از فداکاری و فروتنی بیاموزند.

در ژاپون، وقتی مردی برای شرکت در يك کنگره دعوت میشود، همسرش را به همراه نمی برد، بلکه يك گیشا، آن مرد را در سفرش همراهی می کند. همسر مرد ممکن است مافوق آن دو نفر را تا ایستگاه مشایعت کرده و سفر خوشی را برایشان آرزو کند! زن همراهِ شوهرش به رستوران نمی رود و بجای او گیشا مرد را همراهی می کند. و زن زرنگ ژاپونی، خود گیشائی را برای این منظور پیدا می کند. از خودتان خواهید پرسید، چرا؟ زیرا رازداری از جمله وظائف زن ژاپونی، بعنوان يك همسر نیست. مردان ژاپونی، بر سر میز شام تمام مسائل خود را حل و فصل میکنند و در حالیکه هیچ مردی اطمینان نمی کند راجع به این مسائل در برابر همسر خود صحبت کند. برعکس در حضور گیشاها همه اسرار خود را با طیب خاطر به زبان می آورد. زیرا مطمئن است که در رازداری گیشاها هیچگونه شك و تردیدی وجود ندارد. در چایخانه های توکیو و کیوتو، مردان سیاست و صنعت، گاهی در باره مسائلی که برای مملکت حیاتی است، بحث می کنند و مجسم کنید اگر همسرانشان در کنارشان باشند،

چه فاجعه‌ای روی خواهد داد! در حالیکه چنین خطری در کنار گیشاها اصولاً وجود ندارد.

اینک وقت آن فرار سیده است که به مسئله گیشاها پردازیم. این زنانی که عوام عقیده دارند در حقیقت چیزی بیش از «معشوقه‌های تجملی» نبوده و احتمالاً در آینده نزدیک دیگر وجود نخواهند داشت. به عقیده برخی نیز این زنان به زودی همچون سرخپوستان «ناواجوس» آمریکا، جزء موضوعهای جهانگردی ژاپون به شمار خواهند آمد. اصولاً گیشاها زندگی چندان آسانی ندارند. حزب سوسیالیست ژاپون باشدت هر چه تمامتر خواستار لغو فعالیت آنهاست و عقیده دارد که آنان در اختیار ثروتمندان بوده و به همین دلیل به اقتصاد مملکت لطمه وارد می‌آورند. سرمایه‌داران نیز این مطلب را قبول دارند و بسیاری از مؤسسات و شرکت‌های مهم به رؤسای خود اولتیماتوم داده‌اند که «شام در جوار گیشاها را موقوف کنید. مگر آنکه مشتری شرکت مردی بسیار احساساتی و زن دوست باشد، زیرا اینکار بسیار گران تمام میشود.» دختران بار و کاباره رقیب سرسختی برای گیشاها شده‌اند و بعضی از گیشاها مجبورند برای رقابت با این دسته از زنان، سنت‌های دیرینه را فراموش کرده و ساکسیفون بزنند یا «رومبا» برقصند! مالیات حرفه آنان نیز، بسیار سنگین و طاقت‌فرسا شده است. بسیاری از گیشاها به خاطر همین موضوع از گیشاگری دست می‌کشند با اینهمه در ژاپون بیست و نه هزار گیشا وجود دارد و این رقم سوای تعداد گیشاهائی است که هر سال از مدارس گیشاگری کیوتو فارغ‌التحصیل میشوند. گیشاها چه نوع موجوداتی هستند و چکار می‌کنند؟

نخست باید خاطر نشان کنم زندگی آنان شباهت فراوان به زندگی زنان تارک دنیا دارد و شدیداً پایبند انضباط خشک و انعطاف‌ناپذیر میباشند

و در واقع موجوداتی هستند که بخصوص ما غربیها از درك افكار و احساسات آنان عاجزیم و توضیحات شتاب آمیز و اجمالی «پل موراند» و «پیرلوتی» نیز در این زمینه چندان کمکمان نمیکند. فردای دیدارمان با خانم «میکی موتو»، به بازدید از يك مدرسه گیشا گری پرداختم و نتیجه گیری من از این بازدید بسیار حیرت انگیز و غیرمنتظره بود. در زاهدیهای مدرسه، گیشاها نظیر خواهران تاریك دنیای يك صومعه، در حالیکه بازوان خود را صلیب وار زیرلباسی با آستینهای گشاد پنهان کرده بودند و نگاهشان به زمین دوخته شده بود و صدائی از لبانشان خارج نمیشد، راه میرفتند. در اطاقهای درس آواز، رقص، روانشناسی، بر روی زمین زانو زده و درون کیمونوهای افسونگروزیبا و کلاه گیس-های سنگین، کاملاً بیحرکت باقی میماندند و بنظر میرسید که برای دعا کردن به کلیسا آمده اند. هیچکدام از آنان بادیدن ما دچار کوچکترین احساس کنجکاوی نشد و حتی مژه برهم نزد. گفتی پروانه های خشک شده و غم زده ای هستند که باسنجاق به دیوار میخکوب شده اند.

خواهران تاریك دنیای صومعه ها، نفس میکشند. گاهی نیز سرفه می کنند و خلاصه زنده هستند. ولی این کار آموزان گیشا گری همچون پروانه های يك کلکسیون، مرده بنظر میرسیدند و وجه تشابهشان با پروانه ها، فقط کیمونوهای شاد و رنگینشان بود. حتی انسان جرئت نمیکرد از آنان سئوالی بکند. در مقابل آنان معلمی قرار داشت که بمحض شنیدن کوچکترین صدائی، خط کشی را در هوا به حرکت در می آورد. ناظم مدرسه برایم شرح داد که در آن مدرسه سیصدوسی گیشا تحصیل می کنند که سنشان بین دوازده تا هفتاد و دو سال است. جای تعجبی نبود که گیشاهای شصت و دو ساله نیز به مدرسه بروند زیرا این حرفه ای است که نباید هرگز از تحصیل درباره آن دست کشید. بعضی از آنان از شش سالگی، درست

مثل بالرین‌های غربی، کار خود را شروع کرده بودند ولی پس از جنگ قوانین حمایت از کودکان حداقل سن گیشاگری را به دوازده سالگی رسانیده بود. در بعضی از آنان این حرفه از مادر به دختر میرسید و بعضی از گیشاها نیز توسط مادرانشان که از طبقه فقیر ملت بودند، در ازای بیست هزار ین و یک کیسه برنج به گیشاهای کهنه کار فروخته میشوند تا مخصوص این شغل تربیت گردند. گیشای کهنه کار مخارج مدرسه، غذا و لباس دختر را می‌پرداخت و دختر در عوض هنگامیکه شروع به کار میکرد بیست درصد از درآمد خود را در تمام مدت عمر به گیشای کهنه کار میداد! و بدین طریق دین خود را ادا میکرد. شرط اول گیشاشدن زیبایی و درایت است. ناظم مدرسه می‌گفت: «چه فایده‌ای دارد که یک گیشا صورت زیبایی داشته باشد ولی برلبانش سخنان پرمعنی جاری نشود؟ یک گیشا باید درباره همه چیز، از سیاست گرفته تا علوم و فلسفه، آگاه باشد. شاید شما بدرستی معنای کلمه گیشا را ندانید. «گی» به معنای انسان و «شا» به معنای فرهنگ است. گیشا قبل از آنکه لذت ببخشد، باید از فرهنگ قوی برخوردار باشد.»

درست نمیدانم از کدام لذتی صحبت میکرد. زندگی عاشقانه گیشاها بسیار محدود است. گیشاها تا زمانی که تحصیل می‌کنند از ساعت هشت صبح تا شش بعد از ظهر سرگرم درس خواندن هستند و پس از این مدت فقط نیم ساعت استراحت دارند تا در باغ گردش کنند. شبها در اطاقهایی میخوابند که توسط یک ناظمه بسیار سخت گیر مراقبت میشود. وقتی کاری در یک بار پیدا می‌کنند، ندرتاً تن به درگیری در ماجراهای عاشقانه میدهند. پنجاه درصد از گیشاها هرگز درزندگیشان معشوقی نداشته یا نخواهند داشت. برخی از آنان بر اثر تحمل انضباط شدید، در مقابل هر گونه غرائز و عواطفی از خود ایستادگی نشان داده و تبدیل

به موجوداتی سردمزاج میشوند بعضی عقیده دارند که علاوه بر وظائف دشوار گیشاگری، پذیرائی در رختخواب از آقایان، کار بسیار مشکل و خسته کننده‌ای است و بهتر است که لااقل این وظیفه را خود همسران مردها انجام دهند در موارد بسیار کمی، برخی از گیشاها رابطی دارند که همچون میلیاردی‌های اروپای که اتومبیل خود را در معرض نمایش می‌گذارند، آنان را معرفی می‌کنند. گیشاها ندرتاً ازدواج می‌کنند. نه به خاطر اینکه کسی حاضر به ازدواج با آنان نمیشود، بلکه برای آنکه به این موضوع چندان اهمیتی نمیدهند. آنان دارای همه چیز هستند. زندگی پر تجمل و مطمئن و احترام و مردانی که در اطرافشان هستند. در حالیکه وقتی همسر مردی میشوند قسمت اعظم این امتیازات را از دست میدهند. ناظم مدرسه برایم شرح داد که با بازدید از يك مدرسه نمی‌توانستم بدرستی مفهوم گیشاگری را درك کنم. و بهتر است که شبی را با آنها بگذرانم، و اگر بخواهم می‌تواند ترتیب يك شب فراموش نشدنی را با قیمت اختصاصی، فراهم آورد!

البته که موافق بودم. چیزهای فراموش نشدنی را نباید از دست داد. دوئیلیو از شادی در پوست نمی‌گنجید. بالاخره می‌توانست به ماجرائی که در خور تعریف کردن برای دوستان ایتالیائی باشد، دست یابد همانشب به اتفاق چاس و دوئیلیو به مشهورترین چایخانه ژاپون رفتیم. ساعت ملاقات هفت شب تعیین شده بود و سفارش کرده بودند که حتماً سر ساعت مقرر در معیاد گاه حاضر شویم تا نسبت به گیشاها کوچکترین بی‌احترامی صورت نگیرد. چایخانه از چوب درست شده بود و از پشت دیوار صدای خنده‌های ریز و قدمهای آرام و صحبت‌های زمزمه‌وار به گوش میرسید. مدیره چایخانه که بسیار ظریف لباس پوشیده بود در مدخل درب انتظارمان را می‌کشید و چشم‌های پر ذکاوت و پرسشگرش

رابه من دوخته بود. بخاطر ورودم به آن محل، مرا یکزن عجیب و غریب و شاید هم منحرف تلقی میکرد. بعد بانگاه معناداری سراپایم را برانداز کرد گفتم میخواست بگوید: «مطمئن باش، چیزی به کسی نخواهم گفت. بعد ما را به اطاق انتظار که در طبقه اول قرار داشت هدایت کرد. نیم ساعتی استراحت کردیم و بعد به سالن غذاخوری راهنمایی شدیم. همان میز کوتاه و پراز غذاهای ژاپونی و همان بالش های پشتی دار همیشگی توجه را جلب میکرد. از گیشاها خبری نبود ولی میهماندار وعده داد که به هر يك از ما، يك گیشا میرسد و گیشاها به زودی از راه خواهند رسید. روی زمین زانو زدیم و با علاقه چشم به در دوختیم. اولین گیشا تعظیم کنان وارد شد، زانو زد و با پیشانی زمین را لمس کرد. اندامی بسیار ظریف داشت و چهارده یا پانزده ساله بیشتر به نظر نمیرسید صورتش را با کرم سنگین و براقی پوشانیده بود و بیشتر شبیه به يك عروسك كوکی بود. ابروهایش را کاملاً تراشیده بود و گل های کاغذی و کاغذهای بریده شده زیادی به کلاه گیس سنگینش آویزان کرده بود. احتمالاً حرارت ناشی از گذاشتن کلاه گیس ناراحتش میکرد و رشته باریکی از عرق پیشانی همچون قطره اشگی طولانی، شیار باریکی در روی صورتش به وجود می آورد.

سخنی نگفت. با سردی نگاهمان کرد. بعد به طرف «چاس» که احتمالاً بیشتر از همگی مورد پسندش واقع شده بود رفت. سرش را بالا گرفت و مستقیم به طرف کراوات چاس پیش رفت و شروع به وور رفتن با آن کرد. بعد نوبت به وور رفتن به گوشواره های من رسید. بنظر میرسید که هرگز در عمرش کراوات یا گوشواره ندیده است. ولی شاید داشت وقت مرا می گذرانید تا متوجه شود که هستیم و چه می خواهیم تا بهتر بتواند وظائف خود را انجام دهد. پس از چند دقیقه سکوت که در نظر ما پایان



ناپذیر میرسید، با صدای ظریفی اعلام کرد که نامش «توکی کو» است و خدمتگزار ماست. وقتی صحبت میکرد دندانهایش که بسیار بلند و زرد رنگ به نظر میرسید، هویدا شد. معمولاً گیشا دندانهای خود را رنگ می کنند تا به قول خودشان به «رنگ آفتاب» در آید.

دومی پیروز شت بود. اندامش چاق و دندانهایش زرد تر از اولی به نظر میرسید و صورت پر آبله خود را به رنگ زنده ای در آورده بود. تمام مدت دهانش به خنده باز بود و همانطور خنده کنان اظهار داشت که اسمش «توشی کو» است. سپس نزدیک «دوئیلیو» که قیافه اش درهم رفته بود، رفت و کنار او نشست.

سومی گیشائی بود که چندان گیشا به نظر نمیرسید صورتش شسته و رفته و بدون پودر و ماتیک بود و موهایش را بسیار کوتاه، همچون پسر بچه ها کرده بود. چشمهای غربی داشت و در گوشه چشمها جای بخیه کوچکی دیده میشد. تعظیم هم میکرد ولی به نظر میرسید که از اینکار دستخوش رنج و عذاب میشود. عاری از هر گونه ظرافت بود و با وجود بیکه کیمونوی آبی رنگش بدن کاملاً زنانه او را در خود پیچیده بود، چیزی در وجودش بود که نمیدانم به چه علت نگرانم میکرد. مدیره لعنتی چایخانه، او را برای من بر گزیده بود. گیشای من «نانا کو» نام داشت. می گفت این اسم را به خاطر علاقه ای که به «نانا» قهرمان کتاب «امیل زولا» دارد، انتخاب کرده است و به غیر از «زولا» نویسندگان دیگری مثل «ژید»، «فلوبر»، «استاندال» و چند نویسنده انگلیسی را هم می شناسد پرسید آیا کتاب «گودال تنهایی» را خوانده ام یا خیر؟

رسیدن شام سخت خوشحالم کرد و در ذهنم راه نجاتی به نظر رسید. خود را با میگو هائی که در سس کرم کارامل غوطه می خوردند، مشغول کردم، غذای بدمزه ای که در شرایط دیگر هرگز حاضر نبودم حتی

آنرا به دهان برم. در همین حال «تو کی تو» همانطور ساکت باقی مانده بود. گفتی تارهای صوتی اش را بکلی قطع کرده اند. «توشی کو» نیز بدون دلیل میخندید و «نانا کو» حرف میزد. شاید متوجه سوء تفاهمی که به وجود آمده شده سعی داشت عصبانیت مرا تقلیل دهد. به همین خاطر میل داشت خدمتی انجام دهد، برایم توضیح داد که حرفه آنها حرفه مشکلی است: باید در هر ساعت از روز یا شب، زمانی که مشتری میلس بکشد آماده برای کار باشند و بهمین سبب گیشاها تشکیل سندیکائی داده اند که او رئیس آنست. سندیکا در تلاش است تا برای گیشاها حقوق بازنشستگی به خاطر پیری یا از کار افتادگی، و نیز بیمه درمانی در نظر گرفته شود.»

«نانا کو» انگلیسی را خوب صحبت می کرد و «دوئیلیو» با ناامیدی سعی داشت او را از دست من بر بآید. می گفت حالت عجیب و غریبی در او وجود دارد که دوئیلیو را تحریک کرده و به هیجان می آورد. ولی تلاش او بجائی نرسید و نانا کو لحظه ای از من جدا نمیشد. دوئیلیو بالاخره مجبور شد به «تو کی کو» روی آورد و به کمک «چاس» به او بگوید که تا اتومبیل او را همراهی کند تاشی را که فراموش کرده است بردارد. «تو کی کو»، مطیع، به دنبال او براه افتاد. وقتی باز گشتند، صورت دوئیلیو از عصبانیت سیاه شده بود. توضیح داد که سعی کرده است او را ببوسد ولی دخترک همچون یک مجسمه گچی بی حرکت باقی مانده بود و او نیز دوست ندارد یک مجسمه گچی را ببوسد. دوئیلیو مشغول غذا خوردن شد.

هر سه نفر با شدت هر چه تمامتر مشغول خوردن بودیم. من بخاطر اینکه از نوازشهای نانا کو نجات پیدا کنم و چاس و دوئیلیو به خاطر اینکه کار دیگری نداشتند انجام دهند. هر سه گیشا نگران آن بودند که

هر چه بیشتر به ما بخوراندند. مرتب در گیلاسهایمان عرق «ساکسی» می ریختند و گاهی هم با چوب‌های مخصوص لقمه به دهانمان می گذاشتند. وقتی «توشی کو» شنید که دوئیلو چنین کاری را نمی‌پسندد متعجب شد و گفت: «چطور ممکن است؟ میلیاردرها و وزرای ما تمام شب در همین جا دست به سینه می‌نشینند و حتی دستهایشان را برای نوشیدن ساکی حرکت نمیدهند.» شام در حال به اتمام رسیدن بود و وحشت و دلهره دوباره بر وجود مستولی میشد. حالا قرار بود چه اتفاقی رخ دهد؟

هیچ اتفاقی، مطمئن باشید. هیچ اتفاقی در شرف وقوع نبود آنچه در آنشب جریان داشت يك فورمالیته خشك و خالی بیش نبود و من آنشب دریافتم که گذرانیدن يك شب در کنار گیساها از ساده‌لو حانه‌ترین و در عین حال معصومانه‌ترین کارهای روی زمین است. وقتی که دیگر چیزی جز يك توت فرنگی، روی میز غذا باقی نمانده بود، «توشیکو» از ما سؤال کرد آیا دوست داریم بازی کنیم. بازی عبارت از آن بود که توشیکو بگوید «يك، دو، سه» و ما همزمان با صدای او دست بزنیم!! از این بازی صرف نظر کردیم و آنوقت «توشیکو» باز پیشنهاد کرد که روی زمین چهار دست و پا راه برویم و صدای سگ در آوریم که هیچکس به هیچ عنوان قبول نکرد. سومین بازی پیشنهادی آن بود که مقداری لوبیا را يك به يك با چوبهای مخصوص از بشقابی به بشقاب دیگر منتقل کنیم. کسی برنده این بازی بود که لوبیا را سریع‌تر به بشقاب دیگر انتقال دهد. از آنجائیکه «توشیکو» از ظفره رفتن ما در مقابل دوسه بازی اول احساس ناراحتی میکرد و بنظر میرسید از اینکه نتوانسته است ما را راضی نگاه دارد، غمگین مینمود، تصمیم گرفتیم حداقل این بازی آخر را قبول کنیم و با چوب‌های مخصوص شروع به برداشتن لوبیا کرده و آنرا در بشقاب دیگری ردیف کردیم و دوباره آنها را به بشقاب اول باز گردانیدیم.

شب بسیار کسالتباری بود. چاس باخشم و تنفر به ما نگاه میکرد: سی و دو سال تمام موفق شده بود از نشست و برخاست با گیشاها خودداری کند و حالا به خاطر من تن به چنین ماجرائی داده بود. دوئلیو خود را با خمیازه خسته کرده و میگفت هیچگاه در عمرش آنقدر احساس بیحوصلی نکرده است. من نیز ناراحت و سردرگم بودم. البته گیشاها زنانی زیبا با حرکاتی نرم و ظریف بودند و حتی «نانا کو» هم که بالاخره متوجه شده بود مدیره چایخانه درباره من اشتباه کرده است، از جذابیت خاص و غیر قابل تردیدی برخوردار بود. با اینهمه بوی عرق ناشی از کیمونوها و کلاه گیسها، کلافه‌امان کرده و نفسمان را بریده بود و با وجودیکه بر خود فشار می‌آوردیم تا شاید آن‌دنیای متشکل از سکوت، ساده‌لوحی و ظرافت‌های پنهانی را درک کنیم، با ناامیدی متوجه میشدم که چیزی از آن سردر نیاورده‌ام. این موضوع بخاطر این نبود که من زن بودم زیرا چاس نیز که يك مرد شرقی بود و دوئلیو که با هزار امید و آرزو به آنجا آمده بود، هیچکدام چیزی از دنیای گیشاها درک نکرده بودند.

از جای برخاستیم تا خدا حافظی کنیم ولی «توکی کو» و «نوشی کو» که نگران بودند مبادا به قدر کافی در انجام وظایف خود کوشا نبوده باشند، خواهش و التماس کردند که باز هم بمانیم تا رقص آنها را تماشا کنیم. رقص آنها را تماشا کردیم. معلوم بود که حرکت هر انگشت آنها معنا و مفهومی دارد ولی ما معنای آنرا درک نمی‌کردیم. بیاد گفته «ویلیام دمبی» افتادم که چنین است: «يك گیشا چنان میرقصد که گوئی عاشق شخص خویش است و قادر نیست تمامی عشقی را که در وجودش نهفته است بیرون ریزد.» با گیشاها که خواهش میکردند باز هم پیش آنها برگردیم زیرا که نمی‌توانند برای مدتی مدید دوری ما را تحمل کنند، خدا حافظی کردیم و کفش‌ها را پا کردیم و صورت حساب خواستیم:

درازای دو ساعت کسالت و خمیازه مبلغ قابل توجهی از ما خواسته بودند.  
آنهم با تخفیف، مخصوص!

\* \* \*

باز گشت از کیو تو به تو کیو چندان جالب توجه نبود. شب بود  
و چیزی نمیدیدیم. در تو کیو با عجله چمدانها را بستم تا راهی هاوایی  
شویم. صورت دوست داشتنی «چاس جون» آخرین چهره شرقی بود که  
میدیدیم در حالیکه چندان مطالب مهمی از این زنان کمی اسرار آمیز  
ژاپونی، دستگیرمان نشده بود. شاید دلیلش آن بود که مردهای آنها را  
بخوبی درك نکرده بودیم. وقتیکه در بلند گو اعلام گردید که باید سوار  
هوایما شویم، به عقب برگشتم تا برای آخرین بار برای چاس دست  
تکان دهم. و چاس، این پرروی شرقی، بدون آنکه کوچکترین حرکتی  
به عضلات چهره اش بدهد، مشغول گریستن بود.

## [فصل چهارم]

اینک هواپیما بر جزایر (ایبیسکوس) و (ارکیده) فرود می‌آمد. در این جزایر است که متجددترین زنان جهان، همان زنانی که زمانی بمنزله آزادترین و نیک‌بخت‌ترین زنان بشمار میرفتند روزگار می‌گذرانند اقیانوس آرام همچون طشت آب عظیم و بیکرانی این جزایر را احاطه میکرد و در جهت مخالف کره زمین، اروپا و ایتالیا قرار داشت. جزایر (هاوائی) مانند ذرات سبزرنگی در دریای پهناور، دوردست بنظر می‌آمدند. با اینهمه بنظر میرسید که به محیط سرزمین خودمان نزدیک‌تر شده‌ایم و نسبت به هندوستان و ژاپن و مالدی ایتالیا را مجاورتر احساس می‌کنیم. از پنجره‌های هواپیما مناظر خودمانی‌تر به چشم می‌آمد. البته درختان نامانوس مانند درخت نارگیل و انجیر هندی و یا مزارع پهناور قهوه دیده میشد ولی در عوض بندری که در کرانه مشاهده میگردید بندر (پیرل‌هاربر) بود و تخته‌های سفیدی که امواج خروشان کف آلود پیوسته بدانها میخورد، تابلوهای ارتش آمریکا بود که روی آن نوشته شده بود (Keep out) یعنی «ورود ممنوع» است و آن‌خانه‌های چوبین با استخرهای مجلل که آدمی را بیاد هالیوود می‌انداخت و آن‌پارکینگ‌های

طویل اتومبیل برنگ‌های عجیب و غریب و پرچم امریکا که بر فراز فرودگاه (هونولولو) در اهتراز بود ندا میدادند که جزایر (هاوائی) پنجاهمین ایالت امریکاست و دور مسافرت ما اینک پایان رسیده است. زنانی که حتی قرون متمادی در این نقطه‌های سبزپنهان در دریای بیکران بسر می‌بردند دست نخورده و پاك و بدون هیچگونه معصیتی بودند و خرافات و موهومات و رسوم ناپسند و بیماری برایشان وجود خارجی نداشت، عربان و برهنه در آفتاب میخوابیدند و چشمان پاك و بدنهای سبزه و پستانهای محکم و چهره‌های غرور آمیز و دیدگان درشت و گرد و خرمن گیسوان سیاه خود را بمعرض تماشا و لذت دیگران قرار میدادند. اما کاشفینی مانند (جیمس کوك) و مبلغین پروتستان و ماجراجویان کشورهای متعدد که ملک و زمین دیگران را در مقابل چند قطعه کاغذ به یغما می‌برند ناگهان سر رسیدند و در نتیجه آن زنانی که اینک ما به تجسسشان آمده بودیم دیگر برهنه در آفتاب راه نمی‌رفتند بلکه يك نوع پیراهن دربر می‌کردند بنام (مومو) که یقه و آستینش بکلی بسته میشد و تا قوزک پا پائین می‌آمد و آنقدر گشاد بود که کاملاً تمام بدن را میپوشانید. این لباس نوظهور را زنان مبلغین بانضمام عقیده به گناه و تقصیر و مجازات الهی به آنان تحمیل کردند و بدین طریق دیگر يك نژاد دست نخورده و خالص بشمار نمی‌رفتند و بعلاوه آمیخته به انواع و اقسام نژادها و ملل شده و دارای همه گونه رنگ پوست و مو و نوع چشم بودند. بطوریکه تنها ۱۶/۳ درصد آنان از زادهگان اصیل (پلینزی) بشمار میرفتند و بقیه را نژادهای دیگر تشکیل میدادند که والدینشان در اقصی نقاط جهان پخش بودند. بدین طریق هنگامیکه میخواستند ملکه زیبایی (هاوائی) را انتخاب کنند نمی‌توان تنها به برگزیدن يك ملکه اکتفا کرد بلکه باید بتعداد نژادها هفت ملکه انتخاب کرد و در نتیجه از بومیان فقط يك ملکه برگزیده میشود.

این اطلاع را از دفترچه‌ای که میهماندار بمن داد و تنها اطلاع صریح دربارهٔ زنان (هاوائی) بشمار میرفت بدست آوردم. بعلاوه در این دفترچه قید بود زنان (هاوائی) از جمله دلفریب‌ترین زنان جهان بشمار میروند و از لحاظ لطافت و تازگی با گل‌های (ایبیسکوس) که بگوش خود می‌آویزند کوس برابری میزنند.

این مژدهٔ مهم را به (دوئیلیو) دادم. از شادی در پوست نمی‌گنجید و با شور و نشاط فراوان میگفت: «حالا شد! میتوان گفت بیک جای دیدنی آمده‌ایم!» در میان نور خیره‌کننده و بانشاط فراوان قدم بزمین نهادیم. تابلوهای بزرگی که با گلبرگ‌های حقیقی ساخته شده و بخط درشت بر آنها نوشته شده بود: «به (هاوائی) بهشت جهانگردان خوش آمدید!» برخوشحالی ما می‌افزود. محیط از هر حیث مطبوع و صمیمی مینمود. در فرودگاه نمایندهٔ مخصوص ادارهٔ جهانگردی (هاوائی) در انتظار ما بود و قدرت سازمانی امریکائی را کاملاً مجسم میساخت. نامش (بیل) و اهل (یولنیزی) بود. جثه‌ای عظیم و چهره‌ای سیاه‌رنگ داشت و پیراهن گشادی در بر کرده بود که گل‌های سرخ و نارنجی رنگ آن جلب توجه میکرد و او تمبیل بزرگ او بادوازده جای بی‌مصرفش بیش از حد مجلل مینمود. بیدرنگ فریاد کشید: «آلوا» بلافاصله حلقهٔ گلی که عطر آن نشئهٔ دلبخشی می‌پراکند بگردنمان آویخت و توضیح که یک روز بر عمر ما افزوده شد و بتصور اینکه کاملاً بسی اطلاعیم حتی گفت این جزیره‌ای که بر آن پیاده شده‌ایم، بزرگترین جزیره یعنی (هاوائی) که مجمع‌الجزایر بدان نام خوانده شده است، نیست، بلکه جزیرهٔ (اوهو) است و (هونولولو) پایتخت (اوهو) است. سایر جزایر نام‌های دیگری دارند و او زادهٔ (کائوآی) است و کارش ماهیگیری بوده اما پس از (پیرل‌هاربر) از صید ماهی دست برداشته و به (هونولولو) آمده و زبان



انگلیسی را یاد گرفته است. در آن زمان هونولولو قصبه بزرگی بود که خانه‌های چوبین فراوان داشت و پلاژ (وایکی کی) سرخ‌رنگ بود زیرا امواج آنرا بافرشی از صدف می‌پوشانیدند. اساساً از استخر خبری نبود و آنگاه ارتش برای سربازان شروع به ساختن استخر و یک آسمان‌خراش کرد و سپس سربازان به کشورشان باز گشتند و شروع به نقل زیباییهای (هونولولو) کردند و بتدریج مردم بطرف این نواحی روی آوردند و به خراب کردن (هونولولو) پرداختند. صدفهای پلاژ (وایکی کی) پاهای اشخاص را مجروح میکرد و در نتیجه کامیون‌های بیشمار ماسه آوردند و همه صدفها را پوشانیدند، بطوریکه اینک پلاژ برنگ خاکستری درآمده است. آیا بدین طریق میشد انتظار داشت که (هونولولو) اصالت خود را حفظ کرده باشد؟

راست میگفت. چنین بنظر میرسد که ما در (میامی) یا (فلوریدا) یا (لونگ بیچ) در (کالیفرنیا) هستیم. (بیل) عظیم‌الجثه در جاده آسفالته درخشانی پیش میرفت و در تابلوهای تبلیغاتی لبخند (هربرت کرنوئل) و کیل داد گستری و رئیس کمپانی آب‌سیب بچشم میخورد. میلیاردرهای تنفرانگیز در پیراهن‌ها و اونی با توافق زنان بدتر کیب خود بالباس (مومو) از خودشان و آناناسهای پلاستیکی عکس بر میداشتند. در هر قدم تابلوهای نئون متل‌ها و بارها و هتل‌ها چشم را خیره میکرد. پلاژ (وای کیکی) مملو از جهانگردان با لباس‌شنا بود. (بیل) حکایت میکرد که تا بیست سال پیش ثروت مجمع الجزیره عبارت از آناناس و نیشکر و قهوه بود لکن امروز رایج‌ترین صنعت جهانگردی است. هر سال بیش از صد و پنجاه هزار تن جهانگرد به (هاوایی) می‌آیند و متجاوز از نود میلیون دلار خرج میکنند. تنها گل‌های (ار کیده) با تعداد جهانگردان رقابت می‌ورزند. هر سال امریکا متجاوز از پنجاه میلیون (ار کیده) از (هاوایی) وارد

میکنند. بدیهی است از کیده‌های وحشی که در جنگل میروید کافی نیست و بعلاوه تعداد کمی از آنها مانده‌است و بهمین جهت مانند سیب و نخود فرنگی در مزارع از کیده میکارند.

(بیل) در حالیکه سرش را بعلاصت تسلیم تکان میداد و راجی میکرد و من به لباس موموی زنان که بنظم زشت‌ترین و ناراحت‌کننده‌ترین لباس زنانه است خیره شده بودم و تعجب میکردم چگونه زنان متجدد به بر کردن این لباس تن میدهند. اگر این لباس زشت و آزاری که در دفترچه تبلیغاتی ذکر شده بود نبود باورم نمیشد که در (هاوائی) باشم. نظر مرا به بیل خاطر نشان ساختم. او آه بلندی کشید و چنین گفت: «نگاه کن خانم! زمانی این دریا از ماهی مالا مال بود ولی حالا اثری از ماهی نیست. زمانی گنجشگان این آسمان را میپوشانیدند ولی حالا گنجشگان کجا هستند؟ زنان حقیقی هاوائی نیز مانند ماهیان و گنجشگان دیگر وجود ندارند».

– آخر چرا بیل؟

نمیدانم. تنها موضوع نژاد در میان نیست. اینکه در جزایر ماهمه چیز با هم قاطی شده خودش لطف خاصی دارد. آخر ما که طرفدار تبعیض نژادی و زیاده‌روی در غرور ملی نیستیم. مسئله زندگی و مرگ ما در میان است. قبلاً وضع طور دیگری بود. بدون هیچگونه شرم و حیا عشق میورزیدند، و بدون اقدام به ازدواج بچه پس می‌انداختند و این خود مایه افتخار و غرور بود زیرا تنها به این شکل مرد می‌فهمید زنی میتواند باردار شود یا خیر؟ زنان همه مطیع و فرمانبردار بودند و کمترین اطلاعی از حسادت نداشتند. امروز همه افسرده‌اند و حتی پس از عقد نیز شوهر جرئت ندارد دست بطرفشان دراز کند و با شوهر درست مانند يك برده رفتار می‌کنند و بمحض اینکه کمترین ناملایمتی احساس کردند

تهدید به طلاق گرفتن می کنند. از همه بدتر تازه یاد گرفته اند که رژیم غذایی خاصی داشته باشند زیرا عقیده دارند مانند میمون باید از امریکاییان تقلید کرد. لحظه ای بمن نگاه کن! تا قبل از اینکه زن سلیطه ام مانع آبجو نوشیدنم نمیشد صد و هفتاد کیلو وزن داشتم. هر روز يك صندوق آبجو مینوشیدم. اما امروز بیش از صد و ده کیلو وزن ندارم و زندگی دیگر برایم مفهومی ندارد. زنان ما نیز برخلاف گذشته دیگر لذتی از زندگی نمی برند. ماهیان و گنجشگان نیز دلخوشی از این اوضاع ندارند و شاید برای همین باشد که برای همیشه از این نواحی رخت بر بسته اند.

براستی هم که این پرندگان و ماهیان همراه زنانی که (استونسن) و مسافران صد سال پیش با آنها شور و خشنودی توصیف کرده بودند ناپدید شده اند و از زمانیکه بر تخت زرین و مخملی کاخ (ابولمانی) بجای ملکه (اما) و پادشاه (کامه هاماها) فرمانداری که بلهجه (یانکی) صحبت میکند و لباس اسمو کینگ دربر کرده است تکیه زده است دیگر امیدی به باز یافتن این زنان باقی نمانده است. بعد از ظهر برای دیدن قصبه هاوایی، که شهرداری از روی اصول معماری (دیسنی لاند) در قلب شهر ساخته است رفتیم. بما گفته بودند در آنجا میتوان هنوز دوشیزگانی را مشاهده کرد که بادامن های ساخته شده از برگ به رقص (هولا هولا) می پردازند اما تنها چیزی که یافتیم نمایشگاه دوربین های (کدک) بود که در آن خریداران دوربین کدک میتوانستند از دختران عکس بردارند و بعلاوه يك شرکت مواد آرایش برای خریداران این مواد يك جلسه رایگان تعلیم رقص (هولا) ترتیب داده بود. درس بر روی يك صحنه باز داده میشد. گرامافن آهنگ کسالت آوری می نواخت و دخترک سبزه ای که دامن نایلن بتن داشت کمرش را پیوسته تکان میداد و جهانگردان را دعوت به بالا رفتن بروی صحنه میکرد. عده ای که اکثراً پیر با موهای

بنفش رنگ و شکم‌های برآمده بودند بروی صحنه می‌رفتند. براستی منظره دردآوری بود. بروی همان صحنه هر عصر مقارن ساعت نه یک مسابقه رقص (هولا) ترتیب می‌یافت و شرکت کنندگان می‌توانستند با تخفیف ده درصد دامن‌های نایلن خریداری کنند. اما اکثر جهانگردان ترجیح میدادند به کاباره بروند و دست کم در آنجا هنرنمایی رقاصه‌های حرفه‌ای را تماشا کنند. ما نیز چنان کردیم. کاباره‌ای که برگزیدیم یکی از کاباره‌های معمولی امریکائی بود. رقاصه‌ها که همه در کار خود استاد بودند بیشتر از دختران دانشجویی تشکیل میشدند که روزها در دانشگاه (هونولولو) به تحصیل انگل‌شناسی یا ریاضیات و غیره اشتغال داشتند و شبها برای تأمین هزینه تحصیلی خود به رقص در کاباره‌ها می‌پرداختند. اکثرشان نیز حتی اهل (هاوایی) نبودند بلکه از سان‌فرانسیسکو و لوس‌آنجلس و (تاهیتی) آمده بودند و از معنی این حرکاتی که با تردستی ولی یک نوع کسالت انجام میدادند باخبر نبودند. (بیل) میگفت تنها زنان (هاوایی) اصیل که میتوانستیم در (هونولولو) ملاقات کنم هفتاد و دو سال داشت و در موزه بسرمیبرد و نامش (ماری کاوناویوکی) بود و در موزه به تکمیل یگانه فرهنگ موجود (یولینزی) به انگلیسی اشتغال داشت.

بنظرم تمسخر آمیز آمد که ده هزار کیلومتر را برای مشاهده پیرزنی در موزه‌ای طی کنم. با وجود این فردا سپیده دم راه موزه را پیش گرفتیم و بلیطی خریدیم و داخل سالن شدیم تا آنجا باقیمانده آثار یک بهشت گمشده را تماشا کنیم. در مرکز سالن کلبه‌ای چوبین قرار داشت که مجسمه یک زن (یولینزی) بادیدگان شیشه‌ای خیره‌اش جلب توجه میکرد و در نزدیکی آن دختر زنده‌ای نشسته بود که بابر گهای نخل برای جهانگردان حصیر می‌بافت و سپس آنرا از نو باز میکرد و مجدداً می‌بافت. نهنگ بزرگی که به‌دو نیم شده بود به سقف آویزان بود و راهنما ادعا میکرد که

نهنگ (مبی دیک) است و هر روز يك مأمور وزارت بهداری به آن آمبول (فرمالین) تزییق میکند که حتی المقدور بیشتر مقاومت کند. این نهنگ گفتمی از گج است و بوی تنددوا از آن برمیخواست. همان بوا از ظروف شیشه‌ای محتوی ماهیان و مورچگان و افعی‌های (هاوائی) و حتی قلب يك فرد (هاوائی) که قدری بزرگتر از يك قلب معمولی بود بمشام میرسید. سپس چند مجسمه مومی ملکه‌های (هاوائی) و سه چهار قایق که از تنه درخت ساخته شده بود جلب توجه میکرد.

عکسهای مردان و زنان مبلغ که سالیان متمادی بتنهائی تن به فداکاریها و ناملايمات داده بودند تا يك سرزمین سعادت مند و پاک را تبدیل بیک موزه متعفن کنند به دیوارها آویزان بود. اکثر چهره‌های خشکیده و دیدگان ماتی داشتند. راهنما شرح میداد از سایه سر این فداکاران است که امروز (هاوائی) تا این اندازه مورد احترام همگان است زیرا قبل از ورود آنان مردم (هاوائی) زندگی شرم آور و بی بندوباری داشتند. سالی يك بار در ضیافت خجالت آوری بنام «عید بارداری» شرکت می‌جستند و حتی آن زنان و مردان همسران خود را با هم معاوضه میکردند و هنگامیکه جهانگردی داخل خانه‌ای میشد شوهر زن خود را بعنوان میهمان نوازی تحت اختیار او میگذاشت.

عکس (جیمس کوك) نیز که (هاوائی) را کشف کرد و در سال ۱۷۷۹ در جنگ بابومیان بهلاکت رسید و همچنین حادثه جویان اروپائی که پس از مرگ (کوك) توانستند تمام این جزایر را خریداری کنند به دیوارها آویزان بود. آنان قطعات بزرگ زمین را در مقابل يك بطر و یسکی و یایك قایق خریداری میکردند و بومیان به طیب خاطر اراضی خویش را از دست میدادند و به ریش این سفیدپوستان ابله می‌خندیدند و از یکدیگر میپرسیدند چگونه این احمقان زمین زیر پا را که قابل نقل و

انتقال نیست در مقابل يك بطری یا يك قایق که قابل حمل و نقل است معاوضه می کنند؟ بدین طریق بدون کمترین سوءظن و چشم بسته قراردادها را امضاء می کردند و يك روز سفیدپوستان با قراردادهای محکم سر رسیدند و شروع به تصرف اراضی کردند. بسیاری از بومیان از فرط غم و حیرت گرفتار مالیخولیا شدند و عده کثیر دیگری به بستر بیماری افتادند. اربابان جدید با خود ضمناً انگل سل و سفلیس و هزاران گونه حقه بازی و مکاری را با خود به ارمغان آوردند و مخصوصاً موجبات مرگ و نابودی قسمت اعظم زنان را فراهم ساختند. شرحی که راهنما با آن لحن غم انگیز خود در این خصوص میداد بر حس تأثر و افسردگی می افزود. شاید برای همین بود که (ماری کاونا یو کی) بنظرم تنها باقیمانده زنده زنان اصلی (هاوائی) آمد.

وی همچون هیولای سیاه چهره ای درست به بزرگی بیل در دفتر کارش در انتظارمان بود. لباس (موئوموی) سبز و زرد رنگی بتن و يك گل بزرگ (ایبیسکوس) مانند کلاهی بالای موهای سیمگون سر خود داشت. لبخند محبت آمیز و شیرینی بردهان بی دندانش نقش بسته بود. از پدرش که يك سفید پوست اهل (ماساچوست) بود و چند سال پیش بر روی یکی از تپه های جزیره (هاوائی) مسکن گزیده بود هیچ چیز به ارث نبرده بود. برای استقبال من (هولا) میرقصید ولی بزحمت میتوانست آن جثه عظیم را مطابق میل خود تکان دهد. در حالیکه انگشتانش را تکان میداد و دستها را صلیب وار روی سینه قرار داده بود میگفت: «معنی این حرکت این است: دوست دارم!». در اثنائیکه بازوان را طوری حرکت میداد که گفتم دارد کودکی را میخواباند میگفت: «این یعنی يك كودك!» آنگاه بلند روی پای خود ایستاد و گفت: «این یعنی درخت!» هولای حقیقی همین بود و نه آن حرکت های پی در پی کمر که در

قصه (هاوایی) مشاهده کرده بودم. (هولا) يك زبان زنانه و دل‌انگیز بود که بوسیله حرکات و به آهنگ يك موسیقی ملایم داستانی را نقل میکرد (مری کاونایو کوئی) بالحن برآشفته میگفت: «بجای درختان آسمان- خراشها ساخته‌اند، هولا را بکلی قلع و قمع کرده‌اند، زبان ما را از بین برده‌اند. در (هاوایی) کودکان را «گلها» و خشم را «دریای خروشان» و باران را «خرامانی گلبرگها» میخوانند ولی این ابلهان کلمات Rain, anger, children را به آن کلمات زیبا ترجیح میدهند.»

آنگاه مشت خود را محکم روی يك ردیف کتاب کوبید و چنین ادامه داد: «بچه درد میخورد که من در این موزه محبوس شوم و این کتابها را بنگارم؟ چه فایده دارد يك قلب انسانی و نیمه نهنگی را آباد و انگاه داشت؟ شبها در عالم رؤیا آن روزهایی را می بینم که کودک بودم و بر روی کوهها زندگی میکردم و مادرم بشکار میرفت و پدرم (لوئو) آماده میکرد. سالی يك بار فرط دوستی و محبت خودمان را نسبت بیکدیگر با اجرای مراسم جشن (ما کاهی کی) ابراز میداشتیم اما امروز این کلمه بمنزله ناسزائی تلقی میگردد و هر گاه کسی آنها بزبان راند جریمه میشود. برای چه؟ بنظر من ناسزا این پیشرفت قلابی و این آزادی است که آنها «استقلال» میخوانند. آن روزها انسانها بیکدیگر احترام میگذاشتند و حال آنکه امروز از یکدیگر میترسند. آن روزها بهم محبت داشتند ولی امروز مافوق یکدیگر را تحمل میکنند. همه چهرن و چه مرد باهم برابر بودیم و حقوق و وظائف یکسانی داشتیم. امروز از بس روی «مساوات» تکیه کرده ایم بین ما تفرقه افتاده است. آه! دخترم من میدانم امروز تو در اینجا چه نوع زنی را جستجو میکنی. شاید نسبت به آن روزها زنان تو دل‌بروتر و متجددتر بیایی ولی هرگز به آن زنان خوش بخت و آزاد آن روزها دست نخواهی یافت.

البته من همه حرفهای (مری کاونایو کی) را باور نمی کردم. عقیده داشتم که اشخاص همیشه از گذشته نالانند. به روزهای از دست رفته حسرت میخورند چنانچه گفتمی گذشته مترادف با کلمه خوبی و «حال» معادل مفهوم «بدی» است غافل از اینکه گذشته هم بدیهای زیاد داشته است. آری بنظر من این تأسف مورد نداشت. گذشته از این (بیل) معتقد بود باید اندکی بردباری داشت. برای یافتن زنان حقیقی (هاوایی) میبایستی جزایر را دور زد. در جزایر دیگر همه آثار گذشته محو نشده بوده بهمین جهت شروع بگردش در پیرامون جزیره کردیم.

بین (اوهو) و (کائو آی) با هوایما بیش از نیم ساعت راه نیست. بنابراین (بیل) تصمیم گرفت از (کائو آی) شروع کنیم. در آنجا جنگل تا کرانه که بر اثر مواد مذاب سیاه رنگ شده است پیش میرود آبشارها از کوههای سرسبز فرو میریزند و گللهای ار کیده چنان چربند که هر گاه برگی را پاره کنید از آن مایع چسبنك غلیظی مانند ژلاتین میچکد. در آنجانی بنام (برنیچ لانیو ما بندلی) بسر می برد که به «عمه برنیچ» معروف بود. او ندیمه ملکه «اما» آخرین شاهزاده خانم مجمع الجزایر هاوایی بود و اداره جهانگردی هاوایی او را بیک «بنای تاریخی» و یا یک «کارشناس غذایی» تشبیه کرده بود. نود سال از عمرش میگذشت و در یک خانه چوبین سفید رنگ برفراز تپه ای بسر میبرد. برصندلی ننومانندی روی تراس نشسته بود. لباس (مومو) بتن داشت و اندام لاغر و خشکیده اش از هر حیث جلب توجه می کرد. اما بهیچ روی شبیه قهرمان کتابهای (استونسن) نبود بلکه بیشتر به ملکه بالت های گاوچرانان شباهت داشت.

عمه (برنیچه) در اثنائیکه میکوشید از نا آگاهی ذهن خاطراتی را بیاد آورد زیر لب میگفت: «آه! ایتالیا! ایتالیا!» در حالیکه به او خیره شده بودم بی اختیار بیاد (چلیا گاری بالدی) افتادم. روزهای اول که برای



ملاقات وی به (کایرا) میرفتم بااستثنای او هیچ چیز در آن جزیره جز او و دو چوپان و گاوو گوسفندان و قبر پدرش نبود. اما روزی جهانگردان بدان راه یافتند و کاجستان و کرانه را اشغال کردند و آن زن کهن سال آنقدر رنج برد که بتدریج هوشیاری خود را بکلی ازدست داد. تنها اختلاف بین این دوزن آن بود که پشت (چلیبا گاریالدی) را يك نژاد خسته و معتاد به شوقاژ تشکیل میداد و حال آنکه پشت عمه (برنیچه) عبارت از يك نژاد رزمجو و آفتاب خورده بود.

در حقیقت ناگهان بخود آمد و چنین پرسید:

– پیاده نظامهای معروف ایتالیا چطورند؟

پاسخ دادم:

– خیلی خوبند. شما چطورید؟

– ازدست طوفان ناراحتم. سالهاست که دعا میکنم فرودگاه را

زیر و رو کند و در عوض پیوسته سقف کلبه مرا خراب میکند.

– برای چه دعای کنید که فرودگاه نابود شود؟

– برای اینکه افرادی مثل تو نیابند مزاحم من شوند. آخر منکه

يك هیولای خارق العاده نیستم که مانند (موبی دیک) در معرض تماشای

کنجکاوان قرار گیرم.

آهسته گفتم:

– خیلی پوزش میخواهم.

برخاستم که از او اجازه مرخصی بگیرم.

اما عمه (برنیچه) دستم را محکم گرفت و دوباره نشانید و

گفت:

– احمق نشو! حالا که آمده ای بهتر است بمانی. از من چه میخواهی؟

با ناراحتی هدف مسافرت مرا برای او شرح دادم.

گفت :

- چه کارهای بیهوده‌ای! کافی بود مستقیم به نیویورک بروی ولی تو آنقدر ساده لوح بنظر می‌آئی که دلم می‌خواهد کمکت کنم. به (گلادیس - براندت) تلفن میکنم .

( گلادیس براندت) کیست؟

- یک زن (هاوائی) است که میتوانی از او اطلاعاتی کسب کنی. تجسس پیرزنانی مانند من و (مری کاونابو کوئی) چه ثمر دارد؟ مادیگر نماینده چیزی نیستیم. دخترک ساده بهتر است سراغ جوانان بروی. او برای کمک بمن توهین میکرد و گرنه جداً قصد اهانت بمن نداشت. گذشته از این (بیل) میگفت هاوائی‌های حقیقی همه همین‌طور مجنون و گستاخ و عنان گسسته هستند. وقتی میل کنند ناسزا بگویند از هیچ چیز ابا ندارند و زمانیکه بخواهند بخندند ، می‌خندند اما بر خلاف اکثر زنان پا کدل و سخاوتمندند.

بدین طریق عمه (برنیجه) را که به حماقت ما می‌خندید ترك کردیم و به کاوش خویش که بیش از پیش یأس آمیزتر میشد ادامه دادیم. (گلادیس براندت) آموزشگاهی را در (لهیو) اداره میکرد. زنی زیبا بود که کت و دامنی بتن داشت و مانند اکثر زنان هم‌نژادش دارای بینی پهن و کوتاه و دندانهای محکم و فوق‌العاده سفیدی بود. چهره‌اش با عینک جالب توجهی گواهی میداد که حرفه‌اش اداری است. با وجود نام اروپائیش که تحفهٔ يك مبلغ اروپائی بود، در بدن نیرومندش کمترین اثر از خون بیگانه مشاهده نمی‌گردید. تا سن شانزده سالگی باتفاق شوهرش که در سن چهارده سالگی به همسری اختیار کرده بود در دل جنگل میزیست. حالا سی و هشتمین بهار زندگی را طی میکرد و در همین سن و سال صاحب نوه‌ای هم شده بود. طی سالیان اخیر حوادث بیشماری

تغییرات عظیمی در روی حاصل کرده بود. جنگل را برای همیشه ترك گفته و در شهر اقامت گزیده و به تحصیل پرداخته و حالا کت و دامن بتن می‌کرد. ریاست صلیب احمر (کوای) را بعهدہ داشت و از طرف انجمن طرفدار پیشرفت اقتصادی (هاوائی) بمنزلۀ شایسته‌ترین زن برگزیده شده بود. بدیهی است اینهمه تجلیل نمی‌بایستی باعث شگفتی من گردد. خودش در این خصوص چنین توضیح داد: در جامعه (هاوائی) زنان همیشه از حق برابری کامل با مردان بهره‌مند بوده‌اند و گواه بر این حقیقت آنست که حق سلطنت به جنس زن و مرد بطور یکسان انتقال مییابد. اما آموزشگاه وی همانند سایر آموزشگاههای امریکائی است و بر فراز آن پرچم امریکا در اهتزاز است. خاطر نشان ساخت هر گاه من میل داشته باشم از دانش آموزان در زیباترین نقاط جزیره عکس بردارم او بسیار خوشحال خواهد شد زیرا این کار خدمتی به جهانگردی (هاوائی) بشمار خواهد رفت.

عده‌ای از دانش آموزان را انتخاب کردیم. همه اصرار ورزیدند که لباس (سارونگ) بتن کنند زیرا بر طبق مقررات شهرداری دختران (کوای) همیشه باید با لباس (سارونگ) عکس بردارند گویانکه در (هاوائی) این لباس اساساً رواج ندارد. دانش آموزان را آنگاه برای صرف غذا به میهمانخانه (کو کونت پالمز) که مخصوص میلبادرهای امریکا بود برویم. همه خیلی خوشحال شدند زیرا (روسانو براتزی) هنگام فیلم برداری فیلم «اقیانوس آرام جنوبی» در این میهمانخانه سکونت داشت. اصرار داشتند اطاقی را که (روسانو براتزی) در آن خوابیده بود تماشا کنند. میپرسیدند آیا این مرد دلفریب را میشناسم؟ آه آشنائی این مرد چه سعادت بزرگی است! آیا (هولیوود) را دیده‌ام؟ چه خوشبختی؟ آنان هرگز به امریکا نرفته بودند ولی همه آرزو داشتند به آنجا سفر کنند و

بکاری مشغول گردند وعده‌ای از حادثه‌جوترین آنان حتی میل داشتند به پاریس سفر کنند و با (ژان پل سارتر) آشنا شوند. خیلی آزاد از (اگزستانسیالیسم) بحث میکردند و با همان بی‌بندوباری برای عکس- برداری در مقابل (دوئیلیو) قرار میگرفتند و اونیز مانند خروس شادمانی در میان يك مرغان در میان آنان میخرامید. همه صورتهای ملیح و بدنهای ظریف و زلفان زیبا و مرتبی داشتند و در چهره‌هاشان اثر گستاخی مشاهده نمی‌شد. فی‌المثل (پریشی‌لا) از نژاد سرخ‌پوستان بود و از هر حیث به آنان شباهت داشت. (بتی‌لو) چینی بود و به چینی‌ها میماند. (فلورانس) سیاه‌پوست بود و نژاد (چین) به پرتغالی‌ها میرسید. حالا میفهمیدم چرا عمه (برنیچه) مرا سراغ (گلادیس براندت) فرستاد. برای اینکه با این دوشیزگان که همه شباهت بسایر دختران امریکائی داشتند و مطلب تازه‌ای نداشتند که بامن در میان بگذارند به گفتگو پردازم. هنگامیکه به کنار دریا رفتیم يك زن ماهیگیر (یولینزی) را ملاقات کردیم که از دوستان (بیل) بود. شاگردها بیدرنگک شروع به دست انداختن او کردند. پاهائی نحیف و چهره‌ای مردانه‌داشت و بسیار شبیه به مجسمه‌های چوبین موزه (هونولولو) بود. به باران «برگ‌رز» و به خشم «دریای طوفانی» میگفت و هرگز نخواسته بود زبان انگلیسی را فرا گیرد و تنها کلمه انگلیسی که میدانست «لوسی مایکای» نامش بود.

بیل میگفت: «بیچاره لوسی! او اساساً کمترین اهمیتی به تمسخر این احمق‌ها نمی‌دهد ولی بدبختی این است که فرزندان خودش نیز او را دست‌می‌اندازند و از اینکه او بسبک قدیم بسرمی‌برد آزرده‌اند و دوتن از آنان به امریکا گریخته‌اند و تنها عکس‌های آنان باقی مانده است و هر بار که لوسی به این عکس‌ها نگاه میکند اشک از دیدگانش سرازیر میگردد.»

بیل به‌وی گفت:

- آلوها! لوسی مایکای

لوسی جواب داد:

- آلوها! بیل.

آنگاه از بیل سؤال کرد آیا من زن سفید پوست یعنی در حقیقت بیگانه هستم؟

چون بیل پاسخ مثبت داد لوسی نگاه تنفر آمیزی بسوی من انداخت، بطرف اتومبیل کهنه زنگ زده ای روان گردید.

من مایوس از بیل پرسیدم:

- نکند با اتومبیل به صید ماهی میرود؟

بیل در پاسخ گفت:

- بله همینطور است.

بدین طریق معلوم شد که از مسافرت به کائوئی هم نتیجه ای نخواهم گرفت و در اثنائیکه دور شدن لوسی مایکای را مشاهده میکردم به بیل گفتم که روز بعد به (کوونا) در جزیره (هاوائی) خواهیم رفت. در (کوونا) سه زن هاوائی حقیقی بنام (سادی سایمور) و (فانی کانهایو) و (ایر مالیلی) در انتظار ما بودند. در حدود چهل تا پنجاه سال سن داشتند. لباس (مومو) در بر کرده و بسیار میهمان نواز بنظر میرسیدند. (سادی) مقدار زیادی ساندویج ماهی برای پیک نیک در ساحل تهیه کرده بود. (فانی) جیبش را آماده ساخته بود تا ما را برای گردش به اطراف جزیره ببرد. نمیدانستند برای چه به سراغ آنان رفته ایم چنین تصور میکردند که میل داریم جزیره را بشناسیم. بدین طریق ما را مفصل در میان مزارع قهوه گردانیدند، کاخ چوبین یکی از ملکه های قدیمی را بمانشان دادند، زیر یک (لوهان) از ما عکس گرفتند، درخت عظیمی ارائه دادند که بر گهایش رنگ آسمانی داشت و گلوبندهای صدف زیبایی بما هدیه دادند. اما

هنگامیکه برای آنان توضیح دادیم در تجسس چه هستیم غرق در تعجب شدند و خاطر نشان ساختند که چندان تفاوتی با سایر زنان امریکائی ندارند و شاید تنها تفاوتشان با سایر زنان این بود که میتوانند بهتر بخندند و کمی بیشتر فتهه بزنند و در حالیکه در قاره بزرگ شاید بعلت آب و هوا اندکی احساس افسردگی میکنند.

اما آنان چگونه بسر میبرند؟ کار بخصوص و جالبی ندارند. (ایرما) خوک تربیت میکند. (فانی) مربی اسب است. (سادی) قهوه میکارد. پرسیدم آیا شوهر دارید؟ خیر! هر سه طلاق گرفته بودند زیرا عقیده داشتند تنها ماندن به داشتن آن نوع شوهرها ترجیح دارد. گذشته از این اکثر زنان جزیره تنها زندگی میکنند. (هاوائی) بزرگترین مرکز پیر دختران امریکاست. چند سال است که مهاجرت مردان به خارج روز افزون میشود. پرسیدم:

— فانی! چرا مهاجرت میکنند؟ زمین اینجا حاصلخیز و آب و هوای آن ملایم است. در هر صورت آیا بهتر نیست شما نیز باتفاق آنان مهاجرت کنید؟

فانی نگاه استفهام آمیزی به (ایرما) و (سادی) افکند چنانچه گفتی میخواهد از آنان پرسد آیا صلاح است به سؤال من پاسخ درست بدهد یا خیر؟

ایرما گفت:

— شوهر من برای آن تر کم کرد که میگفت دیگر قابل آمیزش نیستم. عقیده داشت که اصولاً دیگر با زنان این مجمع الجزایر ملمون نمی توان زندگی کرد.

فانی هم گفت:

— شوهر من هم.

سادی نیز خاطر نشان کرد

- شوهر من هم

سؤال کردم:

- آیا راست است که دیگر قابل آمیزش نیستند؟

سادی بالحن تأسف آمیزی گفت:

- آه! خیر! البته ما قدری متجددتر شده ایم. ولی چه عیب دارد؟

مردانند که بمراتب از پیش سختگیرتر شده اند. متوقعند که ما مانند مادر بزرگهایمان همیشه در خانه بسر بریم و در حالیکه خودشان شامگامان وقتی بخانه میرسند آنقدر کوفته و خسته اند که هیچ وقت پرداختن بمارا ندارند. مرتب کار میکنند تا پیشروند و نیروی عشق و ورزی خود را از دست میدهند و ما زنان ناگزیر به درخواست طلاق میشویم. پیشرفت و ترقی طلاق را برای ما بهار مغان آورده است. چرا از موقعیت اقل استفاده نکنیم. بله! استفاده از طلاق برای پیوستن به هزاران بیوه زن که در شیکاگو و نیویورک و غیره در گوشه عزلت بسر می برند. خیر! در (هاوائی) نیز مانند (موری) و (موسو کای) آنچه را که می جستم نیافتم و تنها جایی که باقی مانده بود (نیهو) بود اما اجازه ورود به آنجا به کسی داده نمیشد. (نیهو) کوچکترین جزیره مجمع الجزایر (هاوائی) است که تنها دو بیست و سی و هشت تن از پاکترین نژاد (پولینزی) در آن روزگار بسر می برند. این جزیره متعلق به آقای (آسمیرزومینسن) است که آنرا از مادر بزرگش (الیزاسینکلر) به ارث برد. (الیزاسینکلر) یکی از زنان میلیاردر (بستن) بود که در سال ۱۸۶۴ این جزیره را در مقابل بهای ناچیز ده هزار دلار از دولت (هاوائی) خریداری کرد. همه جا شهرت داشت که در این جزیره مردم پولینزی همچون صدسال پیش بسر می برند. مبادله پول و خرید و فروش مشروبات الکلیک و سیگار بکلی ممنوع است. بجای

پول دین خود را با خر گوش ادا می کنند. وسیله معمولی ارتباط اسب است و اسب را بدون زین سوار می شوند. در (نیهو) آموزشگاه و کشیش و پاسبان وزن هرجائی و جنایتکار وزندان و بیماری وجود ندارد. در ظرف پنجاه سال تنها یک مورد زخم معده در آن مشاهده شده است. حتی سرویس پست هم وجود ندارد هر کسی که شهرت ارسال پیامی داشته باشد آنرا به پای کبوتر دست آموزی می بندد. تمام اینها برای آنست که (آلیمر- روبینسن) یک پیر مرد مبتلا به (اسکربوت) ولی شاعر بیشتر اصرار دارد دو بیست و سی و هشت تن پولینزی را دور از مفاسد زندگی امروزی نگاه دارد و اصالت نژاد آنان را حفظ کند. در حقیقت هیچ یک از ساکنان (نیهو) بدون اجازه وی نمی تواند جزیره را ترک کند و هر گاه ترک کرد اجازه ندارد دوباره به آنجا باز گردد. همچنین هیچکس حق قدم نهادن به (نیهو) را ندارد و تنها راه ورود به آنجا غرق شدن و یا پائین آمدن بزور با چتر نجات است. با اینها طی حمله به (پیرل هاربر) یک خلبان ژاپنی در این جزیره فرود آمد و همچون خوکی سرش را از تن جدا کردند. یک بار دیگر روزنامه نگاری کوشید این جزیره را دیدن کند و مدت سه روز خود را در میان گیاهان پنهان کرد اما او را یافتند و اگر دخالت (آلیمر- روبینسن) نبود او نیز مانند خلبان ژاپنی جانش را از دست داده بود.

بدیهی است دولت امریکا چندان از این اوضاع خوشنود نیست و دادستان کل (هونولولو) چندی است در این خصوص مطالعه میکند که آیا دولت حقی به این جزیره دارد یا خیر؟ از آنجا که این جزیره جزء مجمع الجزایر (هاوائی) است در حقیقت جزئی از پنجاهمین ایالت امریکا بشمار میرود. هر چند وقت یکبار کاخ سفید دستور بازرسی این جزیره را صادر میکند اما این بازرسی صورت نمی گیرد یا بازرسی کسالت حاصل میکند و یا آنکه تغییر شغل میدهد. (آلیمر روبینسن) ثروتی سرشار دارد



و راه و چاه جلو گیری از هر گونه دخالت در این جزیره را خوب میدانند تنها بازرسی که حاضر به رشوه گرفتن از (روبینسن) نشد (کلیفتن آشفرد) بازرس منطقه ای بود که طی يك گزارش خشم آلود، به ایزنهو را اطلاع داد که تا کنون هیچ يك از ساکنین جزیره (نیهو) خدمت سربازی انجام نداده است. ایزنهو تأیید کرد که به این کار رسیدگی خواهد کرد لکن آنقدر گرفتار بود که این موضوع را به کلی فراموش کرد.

بدیهی است خیلی دلم میخواست به جزیره (نیهو) که بنظر می آمد تنها جزیره خوش بخت باقیمانده جهان است بروم ولی (آیلمر روبینسن) به هیچ روی حاضر نشد در مورد من استثنأ قائل گردد و بنابراین عزم جزم کردم حتی المقدور اطلاعات درستی درباره جزیره (نیهو) کسب کنم. گذشته از این با شور خاصی بکار پرداختم. با وجود اینکه (روبینسن) به من اجازه مسافرت به جزیره ران داده بود نسبت به وی يك نوع علاقه احساس میکردم طبع شاعرانه و افکار عجیب و غریبش با ذوق من سازگار بود. از (نیهو) بیش از حد خوشم می آمد. زنان این جزیره را در ذهن مجسم میکردم که آزاد و بدون هیچ گونه عقده ای خرامان بمیل خود زندگی می کنند و معنی بردگی و تحقیر و خود نمائی و غرور را نمیدانند و پاسخ سوالی را که در نیمی از جهان تجسس میکردم بمن میدادند. بمحض بازگشت به (کونا) بسراغ همان روزنامه نگاری رفتم که داخل این جزیره شده و نزدیک بود جانس را فدای کنجکاوی خود کند و سپس با (کلیفتن آشفرد) بازرس منطقه ای به مصاحبه پرداختم و آنگاه شروع به تجسس اطلاعات دقیق در بایگانی روزنامه های (هونولولو) کردم و این اطلاعات دقیقی است که بدست آورده ام.

نخست اینکه دوپست و سی و هشت تن ساکنین جزیره از پاکترین نژادهای پولینزی هستند و همه یا (جین) و یا لباس (مومو) در بر میکنند

و همه لباسها را (آیلمر روبینسن) برای آنان میخرد زیرا میل ندارد دیدگان نامحرم وی از مشاهده برهنگی و عربانی کامل این زنان ناراحت شود. مخصوصاً که بیش از حد پای بند عفت است. گذشته از این چند آموزشگاه ابتدائی برای تدریس زبان انگلیسی وجود دارد موضوع کبوتران نامه بر نیز يك شوخی بیش نیست. (آیلمر روبینسن) هر هفته يك كشتی كوچك حامل جعبه‌های ساردین و آب میوه و مجلاتی مانند (تایم) و نیوز و یک به آن جزیره میفرستد. زنان نیز از آن کی فقیرتر و بیسوادتر از (لوسی مایکای) هستند. در هر صورت از (آیلمر روبینسن) يك باطری خواسته‌اند او خواهش آنان را بر آورده است و با آن باطری لباسهایشان را می‌شویند و بایک پیت نفت موفق بساختن يك نوع لباس شویی خود کار شده‌اند و هنگامیکه از باطری برای شستن لباس استفاده نمی‌کنند آنرا برای شنیدن رادیو بکار می‌برند. راست است که هر گاه کسی (نیهو) را ترك کند دیگر حق بازگشت به جزیره را ندارد ولی نیز راست است که بسیاری از ساکنین جزیره چندان وقتی به این تهدیدها نمی‌دهند و برای نیل به زندگی بهتر به (کووای) روی می‌آورند. مردان به پیشخدمتی می‌پردازند و زنان در کارخانه‌های کنسرو سازی آناناس مشغول کار میشوند. گذشته از این (آیلمر روبینسن) گاه از اوقات بطور استثنائی دست به کارهای سخاوتمندانه‌ای میزند. فی‌المثل هنگامی که زنی باردار است به وی اجازه می‌دهد که به (کووای) بیاید و در بیمارستانی بستری شود. قریباً همه زنان آبستن (نیهو) در (کووای) وضع حمل میکنند زیرا شایع شده است که روش زایمان بیدرد در جزیره (کووای) رواج دارد. زنان (پولینزی) زنان بسیار نیرومندی بودند و بتهایی در میان جنگل وضع حمل می‌کردند و روز بعد برای سپاسگزاری از یزدان پاک با خدایان خودشان رقص (هولا) می‌کردند ولی امروز زایمان بیدرد را

ترجیح می دهند.

\* \* \*

با حال نشاط آمیزی به میهمانخانه باز گشتیم هوا مانند بحبوحة تابستان گرم بود. لباس ابریشمین به تنم سنگینی میکرد درختان نخل در نهایت جلال و پاکی سر به آسمان کشیده و از برخورد امواج خروشان به صخره ها آهنگ مطبوعی بگوش میرسید. در هر صورت کمترین فایده این مرحله از مسافرت ما مشاهده زیباترین نقطه جهان بود. در اطاقم تهویه مطبوع لطف خاصی داشت و یخچال مملو از آشامیدنی خنک بود. یک جعبه آب آناناس نوشیدم و نامه تشکر آمیزی به (ایرما) و سادی وفانی نوشتم و از تجسم خوشحالی آنان بهنگام دریافت نامه احساس شعف کردم. آنوقت (دوئیلیو) را صدا زدم و تصمیم گرفتیم در رستوران (ویلو) که معروفترین رستوران (هاوائی) در (اوهیو) بشمار میرفت و متعلق به زن شایسته ای بنام (کاتلین پری) بود ناهار صرف کنیم.

آنشب (کاتلین پری) شام محلی جالبی تریب داده بود که میبایستی نشسته بدون بکار بردن قاشق و چنگال صرف گردد. گوشت خوکی که در میان شن های گداخته پخته شده بود بر روی برگ موز کشیده شده و روی سفره در مقابل میهمانان نهاده میشد چنانچه در فیلم های موزیکال دریا های جنوب که موضوع آن تشویق ملوانان به عشق ورزیدن و ازدواج با دختران بومی است مشاهده میگردد. این منظره اشتها آور جهانگردان را تحریک میکرد و مانند کودکان شلیک خنده را سر میدادند و باخوک لذیذ گلهای ایبیسکوس گردن بندهایشان را نیز میبلعیدند و بدین طریق زود خسته شدیم و برای نوشیدن ویسکی به کاباره قصبه (هاوائی) روی آوردیم که در آنجا رقصیدن با دختران و پسران جوان (هاوائی) هنوز

امکان پذیر بود. هم رقص من يك پسر موبور بود که در رشته انگل شناسی تحصیل میکرد و هم رقص (دوئیلیو) يك دخترهاوائی حنائی مو که ورزش تعلیم میداد. هر دو مسانند سیاه لشگر فیلم های (هولیوود) دلربا بودند و در دلبائی استادی به خرج میدادند. اما پیش از حد ابراز احساسات کردند بطوریکه هر دو فرار را برقرار ترجیح دادیم.

با اینکه شب از نیمه میگذشت مغازه های قصبه هنوز باز بود. از فرط مستی اشیاء بیفایده ای خریداری کردم و اگر يك گیلان بیشتر میزدیم به بالای صحنه رفته و با جهانگردان هولامیر قصیدم. (بیل) نیز به ما پیوست. قیافه ای درهم و افسرده داشت. چنانکه گفتم یکی از عزیزانش مرده است گفت:

- آلو خانم!

گفتم:

- خدا حافظ بیل

- متاسفم از مسافرت خودتان نتیجه مطلوب نگرفتید

- بیل! اینطور نیست. توجه تقصیر داری؟ تقصیر از خود ماست.

تو کاملاً حق داشتی. زنان هاوائی اصیل مانند ماهیان و گنجشگان دیگر وجود ندارند امروزه. زنان هاوائی همانهایی هستند که دیدیم. حالا باید سو بلمه بخوریم؟ چرا بی جهت تأسف بخوریم.

سپیده دم (هونولولو) راترك گفتیم. يك مأمور گمرک سخت گیر

چمدانهای ما را بدقت زیرورو کرد تا دریابد آیا با خود پیاز گل یا تخم گل میبریم زیرا صدور این قبیل مواد ممنوع است. اتفاقاً من مقداری داشتم ولی مأمور گمرک نیافت. جای تأسف است زیرا مرا از نو میدی دیگری مصون میداشت چرا که آن تخم گلها در ایتالیا سبز نشد و تنها پیاز يك ار کیده بزرگ شگفت ولی گلش آنقدر کوچک بود که نظاره اش غم انگیز بود.

هوایماملو از جهانگردانی که همه گل‌های ار کیده ضد عفونی شدد بگردن داشتند بعد از ظهر در لوس آنجلس بزمین نشست و بامداد بعد وارد نیویورک شدیم که آن زنان بیش از هر نقطه دیگر در جهان فرمانروائی دارند. در اینجا (دوئیلیو) به مراد خود رسید زیرا معشوقه‌اش که تلگراف و رود وی را دریافت کرده بود در فرودگاه انتظارش را میکشید. دختری بسیار زیبا بود که موهای طلائی و اندامی ظریف داشت. چنان (دوئیلیو) را به باران کلمات Honey و Sweety و Sugar گرفت که من نیز چند ثانیه‌ای خودم را مانند آب نبات مکیده شده‌ای چسبناک احساس کردم. چنین بنظر میرسد که مانند يك زن ژاپونی مهربان، مثل يك زن مالزی سرشار از عاطفه مادری، همچون يك زن هندی ظریف و مثل يك زن مسلمان فرمانبردار است اما دو دقیقه بعد که پشت فرمان اتومبیل قرار گرفت مانند همه زنان امریکائی خود خواه و مستبد شد و به (دوئیلیو) فرمان داد که خاموش بماند و کمترین اظهار نظری در باره اقامتش در نیویورک نکند زیرا برنامه اقامت وی را دقیقاً تنظیم کرده است و يك حرف آن نباید پس و پیش شود!

در نیویورک هنوز زمستان بود. سرما استخوان را منجمد میساخت و بهمین جهت در اعماق قلبم نیز احساس سردی میکردم. (لورین) معشوقه (دوئیلیو) با فرمان مطمئن و استادانه‌ای میراندویش از بیست دقیقه نگذشت که به قلب (مانهاتان) رسیدیم و از پشت شیشه‌های اتومبیل همچون کودکی که پس از گذراندن يك تعطیل آخر هفته هیجان انگیز در (لونا پارک) به آموزشگاه خود باز میگردد يك وحشت فراموش شده را باز میافتم و حشت آن آسمان خراشهای آلوده، جاده‌های گیج کننده، مردانی که حتی بدون نگاه کردن به زنان شتابزده میروند، زنانی که بدون کمترین توجه به مردان بسرعت روانند. در درون ساختمانهای غرق در

نور نئون، ساختمانهایی که هرگز نور گرم خورشید بداخل آنها راه نمی‌یافت، هزاران تن از زنان متجدد علیه مردان شرم‌زده در تکاپو و مبارزه بودند و خود را نیرومند و فرمانروا ولی سخت‌تنها احساس می‌کردند. هنگام ظهر که ادارات برای صرف ناهار خالی می‌شود، این زنان همچون آبشار پرخاشگر غم‌زده‌ای از اطاقهای خود فرو میریختند و در بارها مقابل يك هامبرگر و مقداری سالاد قرار می‌گرفتند. در خلال يك لقمه هامبرگر و يك برگ کاهو گاه از اوقات سرخود را می‌گرداندند تا با مردی که در مقابل هامبرگر و سالادش نشسته بود سخنی مبادله کنند در اثباتی که نور تمنای محبت از مردمک چشمشان ساطع بود، نوری که مرد باید گانش پاسخ نمی‌داد زیرا از تقاطع تیرمژگان هر اسناك بود.

بعد از جای برمی‌خاستند؛ باشتاب حساب میز را می‌پرداختند و از فروشگاه (ماسی) چند شی مورد نیاز خود را با عجله خریداری می‌کردند و لحظه‌ای هم به پیش بندهای مردانه مینگریستند که تابلوی بزرگی با این نوشته در بالای آنها جلب توجه می‌کرد: «یکی از این پیش‌بندهای مردانه برای شوهرتان که در آشپزی بشما کمک میکند خریداری کنید.» سپس سرعت به ادارات غرق نور خویش باز می‌گشتند تا بار دیگر آن مبارزه تمسخر آمیز خود را علیه جنس مرد که خواهی نخواهی موفقیت آمیز بود از سر گیرند. آیاراست نیست زنان امریکائی دارای چنان قدرت نامرئی عظیمی هستند که نظیر آن در میان زنان هیچ نقطه جهان دیده نمی‌شود؟ سه‌چهارم نیروی اقتصادی امریکا در دست زنان است و جنس لطیف صاحب شصت و پنج درصد سهام کارخانه‌های بزرگ و هفتاد درصد بیمه‌نامه‌ها و شصت و پنج درصد دفترچه‌های صندوق پس‌انداز هستند یا بحساب دیگر صد میلیارد دفترچه صندوق پس‌انداز و هفتاد میلیارد اوراق خزانه و هشتاد میلیارد سهام صنعتی متعلق به زنان است

و گذشته از این سیاست امریکا اصولاً در قلمرو فرمانروائی زنان قرار دارد. در سال ۱۹۵۸ اداره آمار امریکا ثابت کرد که تعداد رأی دهندگان زن چهار میلیون و نیم بر تعداد مردان رأی دهنده فزونی دارد و هر نامزد ریاست جمهوری خواهی نخواهی باید مورد پسند زنان قرار گیرد و تقریباً تمام زندگی فرهنگی امریکا تحت بازرسی زنان قرار دارد. هفتاد و پنج درصد آموزگاران را زنان تشکیل می دهند. اداره هشتاد و چهار درصد گالری های هنری بدست زنان صورت می گیرد. شصت و سه درصد کارکنان تماشاخانه ها و پنجاه و هشت درصد کارکنان سینما و تلویزیون زن هستند. آموزش و پرورش فرزندان، تزئین خانه، تعیین شغل و لباس و تفریح و رژیم غذایی شوهر منحصرأ در دست زنان است. مرد امریکائی از آن لحظه که چشم به این جهان می گشاید تا آن لحظه ای که دیده از این دنیا فرومی بندد تحت فرمان زنان است. مرد آمریکائی در دوران کودکی فرا می گیرد که نسبت به زن جنس پست تر است زیرا همواره تحت حمایت و نوازش کامل مادر قرار می گیرد و هر گاه شکی بهم در این خصوص حاصل کند بمحض ورود به آموزشگاه شکش مرتفع می گردد. زیرا خانم معلم قبل از هر چیز بهوی می آموزد که باید به جنس مخالف خود احترام کامل بگذارد و چون بالغ شد و دختری او را بهمسری برگزیده و مقام اداریش را صاحب شد کمترین اثرشکی درباره زبونیش نسبت به مرد باقی نمی ماند بطوریکه میتوان بجرئت گفت که مرد حقیقی در امریکا زن و زن مرد است.

زن در امریکا مردی است که امتیازاتش بمراتب از مردان نیز بیشتر است. چنانچه حق رأی دادن دارد ولی موظف به رفتن به جنگ نیست. توقع دارد که در آسانسور مرد کلاهش را در مقابل او بنشانند احترام بردارد ولی اگر بخواهد به مردی دست دهد دستکشش را از دست در نمی آورد.

میتواند نامزد سابقش را به جرم اینکه قول ازدواج با او را اجرا نکرده است تحت تعقیب قرار دهد در حالیکه نامزد سابق وی چنین حقی را ندارد. پس از طلاق گرفتن از شوهر میتواند نفقه مطالبه کند و حال آنکه مرد چنین ادعائی نمیتواند داشته باشد حتی اگر زنش کار کند و ثروتمند باشد طی پنجاه سال اخیر پیشرفت فنی امریکا تنها يك هدف داشته و آن عبارت از تسهیل زندگی زنان است در حالیکه هیچکس کمترین فائده هم برای مردان نخوانده است. ماشینهای ظرفشویی و لباسشویی برای کمک به زن اختراع گردیده است ولی برای کمک به مردان که پیوسته ب فکر ساختن جارو برقی و ماشینهای لباسشویی هستند کمترین اختراعی نشده است و بدین طریق در اثنائیکه مردان برای تأمین راحتی زنان خود جان میکنند اینان به صرفه جوئی وقت و نیرو اشتغال دارند تا بکمک آن بیش از پیش بردامنه قدرت و نفوذ خویش بیفزایند.

آیا برای همین است که در امریکا تعداد زنان بر مردان فزونی دارد؟ در سال ۱۹۳۰ زنان در امریکا يك میلیون و نیم تن بر مردان فزونی داشتند و حال آنکه در سال ۱۹۷۵ این تفاوت به هفت میلیون و نیم تن افزایش یافت. در امریکا در مقابل هر صد دختر که تولید میشود صد و نه و نیم تن پسر به دنیا می آید. تا سن هیجده سالگی این نسبت بین دختر و پسر میماند اما بین هیجده سالگی و بیست و چهار سالگی در مقابل صد زن صد و سه مرد باقی میماند و بین بیست و چهار و چهل و دو سال در برابر صد زن فقط هشتاد و شش مرد وجود دارد و بین چهل و دو سال و مابقی زندگی در مقابل صد زن بیش از شصت و پنج مرد باقی نمی ماند. تقریباً در کلیه کشورهای جهان زنان بیشتر از مردان عمر می کنند زیرا از لحاظ جسمانی بهیچ روی این پندار درست نیست که زن ضعیف تر از مرد است. در زنان سیستم غددی نیرومندتر و فشار خون پائین تر و دفاع در مقابل انگلها



سهلتر است اما در امریکا وضع زنان از لحاظ طول عمر بمراتب بهتر از سایر کشورهای جهان است. زن امریکائی بطور متوسط هفتاد و سه سال و نیم عمر می کند و این طولانی ترین حد متوسط عمر زن در جهان است و حال آنکه در مورد مردان امریکائی بهیچ روی چنین نیست. در امریکا زنان پیر فراوان مشاهده میشوند اما مردان هرگز هفتاد ساله و حتی شصت ساله بنظر نمی رسند و غالباً بیش از پنجاه سال ندارند. ادارات پراز پیر زن است ولی کمتر پیر مرد مشاهده میگردد. رستورانها پراز پیر زن است و هرگز پیر مرد دیده نمی شود. آدمی از خود میپرسد پیر مردان کجا پنهان شده اند. آنان پنهان نمیشوند بلکه قبل از آنکه بسن پیری برسند جان میسپارند و از فرط خستگی در راه ساختن ماشین های جدید برای زنان و یا احساس حقارت بمناسبت شکست های متوالی در مقابل جنس لطیف و سکنه قلبی که در امریکا که هفتاد و پنج درصد بیشتر مردان را از زنان از پای درمی آورد، به دیار نیستی رهسپار میگردند. آمار نشان میدهد که در امریکا امیدیک مرد بزنده ماندن پس از چهل سالگی کمتر از هر کشور دیگر جهان است و پس از پنجاه سالگی بسیار ناچیز است. این امکان زنده ماندن نسبت به مردان ایتالیائی بیست و چهار درصد و نسبت به مردان سوئدی پنجاه و پنج درصد است تازه باید بخاطر داشت که شماره افرادی که در جنگ جان سپرده اند در این نسبت ها منظور نشده است.

بنابراین امریکا مملو از بیوه زن است. در مقابل يك میلیون ونیم تن مرد که همسر خود را از دست داده اند در امریکا متجاوز از نه میلیون تن بیوه زن وجود دارد. شما این بیوه زنان را در سرتاسر جهان اعم از ایتالیا و پاریس ونیس و کان و میامی و شرق مشاهده میگردند ولی مانند بیوه زنان هندی یا ملیت های دیگر افسرده و بدبخت نیستند بلکه همه ثروتمندند زیرا تمام صرفه جوئیهای شوهر معصوم خویش را به ارث برده اند و تا

سرحد امکان از زندگی خویش لذت می‌برند و بدین‌طریق حالا که در مانهاتان قدم می‌زدم و این مردان زیبا و نیز و مندرامیدم در ذهن يك گورستان مملو از استخوانهای سفید مجسم می‌کردم، استخوانهای مردانی که محکوم به مردن از طریق خستگی و تحقیر و سگته قلبی بدست همان زن بدبختی هستند که پیوسته کلمات Sweety, Honey و Sugar را به رخ شوهران خویش میکشند.

(دوئیلیوی) مسکین نیز هنگامیکه در یکی از رستورانهای (بروودوی) باتفاق (لورین) و من مشغول شام خوردن بود از لحاظ احساس حقارت در مقابل معشوقه‌اش دست کمی از مردان امریکائی نداشت، زیرا (لورین) شرح میداد چگونه در عکس برداری موفقیت حاصل کرده و در یکی از روزنامه‌های پرتیراژ مشغول کار شده و همکاران مرد خود را توی جیبش نهاده است. برای حصول و پیشرفت در کار خود (لورین) دوبار طلاق گرفته بود و اینک برای تسکین غم تنهایی به (دوئیلیو) متوسل گردیده و میکوشید او را نیز مانند دو شوهر پیشین بدام افکند میگفت:

Honey - چرا نمی خواهی در نیویورک زندگی کنی؟  
Sweety! هیچ میدانی که در نیویورک چند برابر ایتالیا میتوانی پول در بیاوری؟ گذشته از این Sugar خود من اینجا از تو حمایت می‌کنم و اگر درست از من اطاعت کنی در ظرف فقط یکسال بار خودت را خواهی بست.

(دوئیلیو) در جواب میگفت:

- ای کاش میشد!

نمیدانم (دوئیلیو) با آن تبسم کذائی رومیها و ناباوری خاص ایتالیائی تا چه اندازه در سخنانش صادق بود.

لورین اصرار می‌ورزید:

- Sweety! پس موافقی؟ Honey در این خصوص درست

فکر کن!

صدایش میلرزید زیرا ورق مهمی را بازی میکرد شاید آخرین  
ورقی که در اختیار داشت.

(دوئیلیو) بادودلی میگفت:

- آه! امریکا! امریکا!

قیافه‌اش برآستی ترحم آور بود! اورا نیمه‌جان در میان هوای گرفته  
ومه آلود نیویورک در نظر مجسم میساختم. اما ناگهان با چشمان مزور  
خود به (لورین) خیره شد و با تمام احتیاط اروپائی خویش به دفاع از  
خود پرداخت. بیاد آورد آنچه را که میبایستی بدست آورد  
تحصیل کرده است و نیویورک با رم برابر نیست و در نیویورک باید چندین  
برابر رم کار کرد. فوراً موضوع صحبت را تغییر داد و به حکایت  
مراحل مسافرت طویل خود پرداخت.

(لورین) همچون مشت زنی که فرصتی را برای غالب شدن از  
دست داده ولی با اینهمه امید به بازیافتن فرصت دیگری دارد به شکست  
خود تن داد. حالا او حس ترحم مرا برمی‌انگیخت. شکارچی ماهری  
بنظر می‌آمد ولی تا چه حد میتواند به یافتن شکار ارزنده امیدوار باشد؟  
وی در جهان يك عده مردان ناتوان و برده زندگی میکرد که روز بروز  
دره عمیق‌تری بین آنان و جنس لطیف حاصل میگردد و خود او و  
همجنسانش بیش از پیش بر ژرفای این دره می‌افزودند و راه‌هایی از آن  
را دشوارتر میساختند. آیا برای زنانی مانند (لورین) راه نجات دیگری  
وجود داشت.

شامگاهان هنگامیکه مترو آنان را همچون اژدهائی بدرون خود  
فرو میبرد تا آنانرا در مقابل آپارتمانی که با پول اینهمه آزادی و استقلال

خریداری کرده بودند دوباره از درون خود فرو ریزد غم و افسردگی جانکاهی قلب و مغزشان را فرامیگرفت و گفتی تمام شهر نیویورک از اثر آههای خشم آلود آنان به ارتعاش در آمده است. بدین طریق باردیگر فرار از خانه را برقرار ترجیح میدادند و مجدداً سوار مترو میشدند و در مقابل يك سينما يا يك بار فرود می آمدند و چند گیلایس ویسکی میزدند و باردیگر به این حقیقت تلخ می اندیشیدند. این پیروزی که توجه تمام جهانیان را بخود جلب کرده است تا چه اندازه برای آنان گران تمام میشود. آری در مقابل این مردانی که در زن حتی در منشی های خودشان تنها يك مادر تجسس می کنند زنان امریکائی نفوذ فراوان و خود کفایتی جالب توجهی بدست آورده اند ولی در عین حال از ته دل آرزو می کنند چه خوب بود فروتنی را جانشین غرور می کردند و در این جهان مرد وفاداری داشتند زیرا درست است که هیچکس نمی تواند خویش را از قوانین آهنین يك جامعه رهایی بخشد ولی در عین حال کاملاً صحیح است که انسان نمی تواند احساسات خویش حتی ساده ترین عواطف خویش را پایمال کند. گناه قرار گرفتن در سر این دوراهی آیا بگردن (لورین) بود؟ شاید شوهران پیشینش مقصر بودند. شاید او و آن شوهران بطور یکسان گناه داشتند؟ شاید اکنون فکر اینکه روزی بیوه بماند و همچون آدم کش آزادی بی مقصد در جهان بگردند کمتر از سابق برایش خوش آیند بود.

با چهره ای افسرده به سخنان یاس آمیز (دوئیلیو) گوش میداد و در ظاهر آرامش خودش را حفظ می کرد ولی بانگهای التماس آمیزی از او میخواست که به وی رحم کند و آتش علاقه ای را که در دل او روشن ساخته است فروزان نگاه دارد. (دوئیلیو) بیش از پیش برای رهائی از هر گونه بار مسئولیت اصرار می ورزید و چنین بنظر می رسید که از من

استمداد میخواهد.

تصدیق می‌کنم چندان میل به کمک به او نداشتم. نیست به غالبان هرگز علاقه و محبتی نداشته‌ام و ذهنم تشویق می‌کرد که دست کم بیطرفی مست‌عنصرانه‌ای ابراز دارم. بخودم میگفتم: چشمشان کور! خودشان طوری با هم کنار آیند. بمن چه که در کارشان دخالت کنم. اما ناگهان بیاد آوردم. در کشوری به دنیا آمده‌ام که در آن جارو برقی و ماشین ظرف‌شوئی خیلی زیاد نیست و بیوه مردان اکثراً حقوق ناچیزی دارند و بدترین مردان در هر صورت مرد است و مورد قبول زنی، و بهمین جهت غریزه زنانه‌ام بجوش آمد و بی اختیار شروع به کمک به (دوئیلیو) کردم و از همان مسائل کذائی همیشگی ما، از جهانی که در تحول و تغییر است از زنانی که پیوسته بطرف انقلاب می‌گرایند، لباسهای اروپائی نازیا و کفش‌های پاشنه بلند احمقانه و رقابت بیهوده‌ی ما را با مردان تقلید می‌کنند سخن‌راندم و چنین نتیجه گرفتم که هر قدر در مغازه‌های توکیو لباس‌های دوخت فرانسه بفروشند، هر قدر در خیابانهای بمبئی شعارهای زنانه بدهند، بفرض آنهم که دانشگاههای جنگ پکن و آنکارا درهای خود را برای زنان بگشایند باز هم اختلاف بین زن و مرد همیشه پای بر جاست وزن زن است و مرد مرد. (دوئیلیو) ابراز کسالت می‌کرد و لورین سرش را تکان می‌داد. ناگهان بالحن غم‌انگیزی تصدیق کرد: «بنظر من زنان در سرتاسر جهان باهم برابرند.»

بخود گفتم: «راستی عجب است!» عاقل‌ترین زن جهان نیز (راکوماری آمریت کور) نیز بر فراز یکی از تپه‌های دهلی همین نظر را اظهار داشته و بمن چنین تأیید کرده بود: «عزیزم! زنان در سرتاسر جهان سروه یک کرباسند. بهر نژاد و آب و هوا و مذهب تعلق داشته باشند در اصل باهم یکسانند زیرا طبیعت انسان تغییر پذیر نیست.» آیا حق به جانب

اونیست؟ وقتی درست به وضع زن از این سوی تا آن سوی جهان می‌نگریم مشاهده می‌کنیم که عموماً بطور غیر طبیعی و در اشتباه محض بسر می‌برند و اعم از اینکه مانند حیوانات در باغ وحش جدا از مردان زندگی کنند و یا آنکه مانند کلاغ‌های سیاه تمام بدن را در چادرهای سیاه پنهان سازند و یا آنکه مانند جنگجویان باستانی به دلاوریهای حیرت‌انگیز پردازند و سینه خود را مملو از نشان و مدال پر کنند هیچ کدام چنانچه باید از سعادت حقیقی و از مزایای اصلی جنس خود برخوردار نیستند و من شخصاً نمی‌توانستم بین تأثیری که از مشاهده عروس تیره بخت کراچی و غمی که از دیدن سرباز زن آنکارا احساس کردم کدام يك شدیدتر بود و نیز نمی‌توانستم بدرستی تشخیص دهم آیا آن زن چینی با پای باند بسته وحشت‌انگیزتر است و یا این زن امریکائی که میکوشید مرد ایتالیائی خواب آلود همراه مرا به دام اندازد.

به (لورین) خاطر گوشزد که همه زنان کم‌ویش راه غلطی را پیش گرفته‌اند که جزرنج و عذاب پایانی ندارد. وردی که امروز بر سر زبان تمام زنان جهان جاری است عبارت از استقلال و پیشرفت است. در هر نقطه‌ای از جهان که فرود می‌آمدم بهمین دو کلمه بر می‌خوردم که گفتی مانند آدامس در دهانها جویده میشود غافل از اینکه این آدامس ممکن است معده آنانرا سخت ناراحت کند.

(دوئیلیو) میگفت: «خدای من! چه مباحث ملالت باری! خواب امانم نمیدهد! من می‌روم بخوابم!»  
 لورین گفت: برویم يك و بسکی بنوشیم.  
 می‌کوشید مرا هم متقاعد کند. بمن روی آورده پرسید: «تو چه عقیده داری»؟

لورین! خودم نمیدانم چه بگویم؟ چقدر شباهت بهمان دختر دوست ایتالیائیم داری که هوق هوق گریه می کرد. پس از گردش در دور جهان بهمان نقطهٔ مبدأ باز گشته بودم. در این گردش جز چرخیدن یکنواخت و یکسان همه زنان را دور یک محور رنج و بدبختی احمقانه چیز جالبی ندیده و به این نتیجه رسیده بودم که هیچ کدام چنانچه باید راه نیک بختی حقیقی را تشخیص ندادند.

پایان

